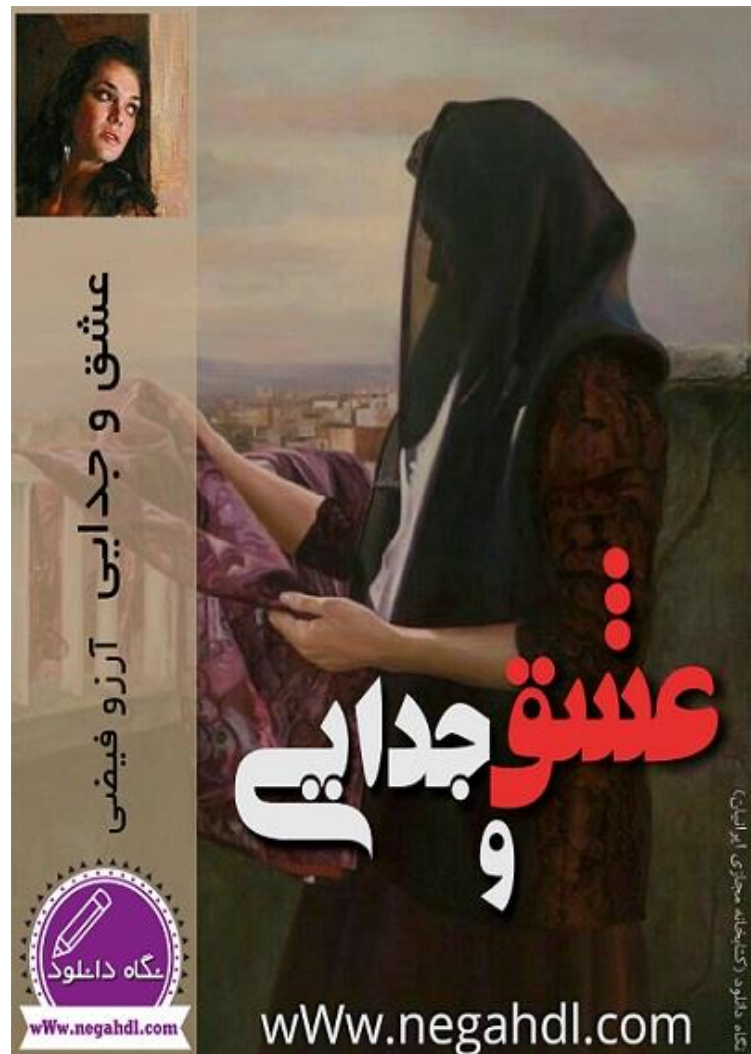


رمان عشق و جدایی | آرزو فیضی کاربر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: عشق و جدایی

نام نویسنده: آرزو فیضی

ژانر رمان: عاشقانه، غمگین

به نام خدا

داندلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای داندلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

سلام به تمام دوستان.... این اولین رمانه من هستش که دارم به امید خدا شروع میکنم ... تجربه زیادی هم ندارم اما مطمئن هستم که به یاری خدا و همراهی شما دوستان میتونم به سرانجام برسونم

رویا

مقابل پنجره اتاقم ایستادم و به مشهدی ماشالله که با عشق به گلها آب میدید نگاه میکنم ... بوی نم خاک آدم رو مست میکنه ... چشم میبندم تا با تمام وجود این بوی بهشتی رو به ریه هام بفرستم ... اما نفس تو سینم حبس میشه ... باز چهره زیبا و دلفریبش میاد جلوی چشمهام.... با جون گرفتن چهرش تو ذهنم درد بدی رو تو قلبم احساس میکنم چشمهام رو سریع باز میکنم نفسهام با یادش به شماره افتاده... چرا نمیتونم فراموشش کنم؟! ... من باید این آدم پست و خیانتکار رو فراموش کنم هنوز به گلها و درختهای باغ خیره ام ... صدای باز شدن در من رو از افکارم بیرون میکشه حتما دوباره زینت برام غذا آورده .. حال خوردن ندارم با بیحالی میگم-ببر زینت جون گرسنه نیستم

با تمام شدن حرفم منتظرم بره اما صدای نمیاد حتما میخواد دوباره التماس کنه من از دست این زن کلافه شدم باید بهش بفهمونم که سر به سرم نزاره.... در حین حرف زدن به سمت در برگشتم - ببین زین.....

اما با دیدن آدم روبه روم حرف از یادم رفت.... باور کردنی نبود... قلبم انگار استپ کرده بود زبونم برای گفتن حرفی یاریم نمیکرد ... قدرت و توان از پاهام رفت ... خم شدن زانو هام رو احساس میکردم ... چیزی به سقوطم نمونده بود اما نگاهم هنوز به اون بود ... اون هم مبهوت بود و من رو نگاه میکرد انگار وقتی سقوطم رو دید به خودش اومد و با گامهای بلندش خودش رو به من رساند در مقابلم ایستاد و با دستهای قدرتمندش بازو هام رو گرفت تا مانع افتادنم بشه لبخند تلخی به لبهام اومد..... پس خواب نبود اون واقعا برگشته حامیه من بعد از 15 سال برگشته... آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ناخودآگاه اشگهام روی صورتم جاری شدن ... دستهای بی جونم رو بالا آوردم باید باور میکردم بودنش رو انگشتهام شروع به لمس صورتش کردن ... چشمهای طوسیش بسته شد و انگشتهای من ناباورانه صورتش رو لمس میکردن وقتی به لبهاش نشست ب*و*س*ه ای به انگشتهام زد که منه مبهوت رو به خودم آورد سریع دستهام رو پایین آوردم و بازو هام رو از حصار دستهای بیرون کشیدم ... قدمی عقب رفتم پشتم به پنجره برخورد کرد خواست قدمی به سمتم بر داره که دستهام رو بالا آوردم و با صدای که بخاطر گریه میلرزید گفتم-نه ... به من نزدیک نشو

با این حرفم سر جاش موند انگار باور نمیکرد این حرف رو من زده باشم چون ناباور اسمم رو زمزمه کرد-رویا

چه حالی داشت بعد از این همه سال شنیدن اسمم از طرف او... اما دیر اومده بود چون از رویا هیچی نمونده بود دلم میخواست پر بزنم به آغوشش اما این برگشتن او معنی دیگه ای داشت

نفسش رو کلافه فوت میکنه و خیره میشه به صورتم نگاهش از صورتم پایین تر میاد و روی بدنم ایست میکنه ... میبینم که هر لحظه چشمهایش گردتر میشه و هاج و واج نگاه میکنه با تردید سرش رو بالا میاره و به چشمهام خیره میشه سرش رو ناباورانه به معنی "نه" تکون میده اما من با تمام سنگدلی سرم رو به معنی "آره" تکون

میدم.... اما انگار هنوز تو شوکه و فقط سرش رو تگون میدی چند قدم عقب میری و پشتش رو به من می‌کونی و دو دستش رو به سرش می‌گیری و با تمام توانش "نه" رو فریاد می‌زنه اما من هنوز دارم نگاه می‌کنم شکستنش رو کمر خم شدش رو... سنگدل شدم میدونم... اما این شکستنش سبکم می‌کنه... قدرت می‌گیرم و اشگهام رو پاک می‌کنم.... باید می‌فهمید دیر به یادم افتاده که رویا دیگه رویا نیست برمی‌گرده... دستهایش هنوز روی سرش... نفسهایش از شدت عصبانیت تند شده... چشمهای طوسیش قرمز شده ... از شدت خشم موهایش رو چنگ می‌زنه... اما من الان و بر خلاف چند دقیقه قبلم آرامم ناعادلانس اما از زجر کشیدنش دارم لذت می‌برم و از این فکر یه لبخند کمرنگ روی لبهام می‌اد... انگار وقتی لبخند من رو می‌بینی جریح تر میشه ... دستهایش رو پایین میاره و با چند قدم به سمت میاد اگه بگم نترسیدم دروغه... از نگاهش و خشونت چهرش ترسیدم اما من تو این سالها خوب یاد گرفتم در مقابل ترس ایستادن رو.... مقابل می ایسته تازه می‌فهمم که چقدر قدش بلند تر شده و من فقط قدم تا شونه شه... سرش رو پایین میاره طوری که هرم نفسهای عصبانیش روی صورتم پخش میشه از این نزدیکی گرم شدم ... این گرمی نفسهای دست و پام رو شل می‌کنه ناخودآگاه چشمهام رو می‌بندم آرام اما عصبانی حرف می‌زنه -باز کن چشمهات رو... چرا بستنی؟!... مگه از ویرونی من لذت نمی‌بری .. مگه به حال و احوال من نمی‌خندی... آره باید بخندی پس باز کن چشمهات رو

اما من قصد باز کردن ندارم عصبانیت دستهایش رو به بازو هام می‌گیره و با خشونت تگونم میدی و فریاد می‌زنه -د می‌گم اون چشمهای لعنتی رو باز کن

از شدت فریادش چشمهام اتوماتیک وار باز میشه و خیره می‌شم به چشمهایش که مقابل صورتم وقتی چشمهای باز رو می‌بینی کمی آرام میشه اما تو چشمهایش پر حرفه ... پر دلخوری.. پر اشک ... این چشمها همون چشمهای 15 سال پیشه... با خودم می‌گم داری چیکار می‌کنی رویا می‌خواهی از این آدم انتقام بگیری.. تنها کسی که همیشه تو کودکی کنارت بود و حامیت... تو داری از شکستن کی آرام میشی و لذت می‌بری ... فراموش کردی خاطرات خورش رو باهاش... فراموش کردی که فقط آدم راستگوی زندگیت همین آدمه ... فراموش کردی که تکیه گاه روزهای تلخ کودکی همین آدمه.... با تلنگر وجدانم به قلب و عقلم سوزش رو تو چشمهام احساس می‌کنم و بعد خیلی گونه هام ... دست خودم نیست حق هق جگر سوزم... دست خودم نیست وا رفتن بین دستهایش... دست خودم نیست هیچی دست من نبود.. با تمام دلتنگیش من رو تو آغوش حبس می‌کنه از این فشار ناراحت نیستم نه ابد... بلکه خوشحالم چون مطمئنم تنهای و غم دیگه با اومدن این تکیه گاه تمومه اما ترس عجیبی تو قلبم می‌پیچه که مبادا دوباره بره ... با تمام درد و غم صدای می‌زنم بعد از 15 سال این اسم رو به زبونم می‌ارم و قسمم رو می‌شکنم -سا...سان... اخ ساسان

خدایا میدونم شکستن قسم تاوان داره اما خودت شاهدی که من تمام شدم ... من تباه شدم پس من رو ببخش... با شنیدن اسمش من رو بیشتر تو آغوش فشار میدی و تازه وقتی جوابم رو میدی می‌فهمم که اون هم داره گریه می‌کنه

ساسان -جان ساسان... کاش می‌مردم و این روز رو نمی‌دیدم... چی شده رویا... چه بلای سرت اومده؟!

چی باید جواب میدادم... از کجا شروع میکردم... از کی گلایه میکردم... دیگه توان ایستادن نداشتم انگار فهمیدم... همونطور که بغلش بودم آروم به سمت تخت هدایتیم کرد و کمکم کرد تا بشینم... خودش هم کنارم نشست و دست روی شونه هام انداخت سرم رو، روی شونش گذاشتم... اخ که چقدر آروم شدم... من بی پناه... من رهاشده... من داغون... من و بیرون شده چقدر آروم شدم تو آغوشی که 15 سال از من گرفته بودن... دستم رو بالا میارم و به لباسش چنگ میزنم و حق حق گوش خراش و جگر سوزم تو اتاق میپیچه... دستش رو، روی سرم میزازه و به موهام چنگ میندازه و سرم رو بیشتر به سینش فشار میده و ب*و*س*ه ای به موهام میزنه و من احساس میکنم تکون خوردن شونه هاش رو... بخاطر من داره گریه میکنه... نمیتونم تحمل کنم... سرم رو بلند میکنم مجبور میشه رهام کنه سرم رو بالا میارم تا به صورتش نگاه کنم... اون هم خیره میشه به چشمهام... صورتم رو با دستهایش قاب میگیره و اشگهام رو پاک میکنه... من هم دستهام رو بالا میارم و اشگهای مردانه اش رو پاک میکنم... هر دو خیره بهم... هر دو مبهوت هم... به یکباره دستهایش رو از صورتم بر میداره... آب دهانش رو با صدا قورت میده... بلند میشه و به سمت پنجره میره... مقابل پنجره چند نفس عمیق میکشه و بعد به سمت من برگشت و به پنجره تکیه داد و دستهایش رو، روی سینه اش قفل کرد

^ساسان^

خدایا باورم نمیشه... چطور باور کنم این فرشته شکسته پر... این دختر شکسته شده رویاس... مگه رویا چقدر سن داره که به این حال و روز افتاده... تو دلم اه میکشم و به فکر فرو میرم... به سالهای دور برمیکردم... به روزهای زیبای که من و رویا کنار هم داشتیم... با این که همیشه تنها بودیم اما در کنار هم خوش بودیم... همیشه من و رویا این عمارت ارواح رو، روی سرمون میزاشتیم... میگم ارواح چون غیر از من و رویا و زینت انگار کسی اینجا زندگی نمیکرد... من 5 سال از رویا بزرگترم... این عمارت هم ارثیه پدر بزرگم به پدر و عموم بود و شرطش زندگی کردن این 2 برادر برای همیشه تو این عمارت بود... پدر رویا (عمو منصور) درست 3 سال بعد از پدرم ازدواج کرد و 2 سال بعد صاحب دختری زیبا به اسم رویا شد اما با به دنیا اومدن رویا مادرش برای همیشه اون و پدرش رو ترک کرد... برای همین رویا رو مامان نرگسم بزرگ کرد... مامان همیشه رویا رو مثل دخترش دوست داشت... روزهای خوبی بود و ما چقدر خوش بودیم اما این خوشی دوامی نداشت... درست وقتی من 10 ساله و رویا 5 ساله بود مامان نرگسم مثل یه فرشته پر زد و رفت... این رفتن خیلی غیر منتظره بود... فقط بخاطر تشنج مادرم رو از دست دادم... بابا و عمو هیچ موقع برای ما وقت نداشتن تمام وقتشون تو دربار و در حال خوش خدمتی به دم کلفتهای درباری میگزروندن... این 2 برادر هیچ وقت از جمع کردن پول و مال سیر نمیشدن این نبودنهایشون باعث شد که من و رویا همیشه کنار هم باشیم

حتی اتاقهامون کنار هم بود... از همون بچگی نسبت به رویا حس متفاوتی داشتم... دست خودم نبود هیچ وقت نتونستم رویا رو مثل خواهرم تصور کنم... حتی پدرم از این حس بو برده بود و از عمد همیشه تکرار میکرد (رویا مثل خواهرته و باید مثل برادر بزرگتر هواش رو داشته باشی).. انقدر این حرفها رو تکرار میکرد که عصبانی میشدم و با پر خاش میگفتم (من خواهر نمیخوام... رویا فقط دختر عمومه) اما ای کاش لال میشدم و حس قلبیم

رو آشکار نمی‌کردم تا سرانجامش بشه تبعید من به فرنگ و 15 سال دوری از عشق و همدم دوران شیرین کودکی و نوجوانی.. وقتی نقشه عمو و پدرم رو برای جدای من و رویا فهمیدم شکستم... اونها تمام سعیشون رو میکردن تا من رو از رویا جدا کنن.. تهدیدم کردن... پسر بچه نوجوان 15 ساله رو به ازدواج رویای 10 ساله تهدید میکردن ... چه بی رحم بودن این 2 برادر ... چه سنگدل بودن این صباچیها ... اما واقعا از دست من کاری ساخته نبود جز تن دادن به جدای و دور شدن از تنها کسه زندگیم... یادم نمیره روزی رو که اشک ریختم و با حق هق از پدرم و عموم خواستم تا مراقب رویا باشن... اون بی انصافها به من قول داده بودن که در زمان نبود من مراقب رویا باشن تا برگردم... چه ساده دل بودم من... به امید بزرگ شدن و قوی شدن رفتم... رفتم تا کسی بشم.. رفتم تا قدرتمند بشم و برگردم تا رویا رو از دست این 2 آدم مغرور و پول پرست نجات بدم... روز رفتن رو هیچ وقت فراموش نمیکنم به طوری که شد کابوس شبهای تنهای من... ضجه ها و التماسهای رویا هنوز تو گوشمه... دیدم که به دست و پای بابام افتاده بود تا مانع فرستادنم بشه... التماس میکرد تا من رو ، راهی غربت نکنن ... اما من میسوختم از این التماسها.. دوست داشتم جلو برم و فریاد بزنم (رویا.. رویای من التماس نکن... به این 2 مرد از جنس سنگ که از دنیا فقط خوش گذرونی و پول جمع کردن رو یاد گرفتن التماس نکن) اما چه فایده که قدرتش رو نداشت... رفتم به امید وصال... درد غربت کشیدم به امید رسیدن به رویای زندگیم... چه احمقانه فکر میکردم بعد گذشت این چند سال برمیگردم و رویا منتظرمه... چه ساده دلانه فکر میکردم که رویا فراموشم نمیکنه... چی فکر میکردم و چی شد... زهی خیال باطل...

^رویا^

به ساسان چشم دوختم که همچنان غرق در افکار خودش بود... چقدر فرق کرده... چقدر گذر زمان تو قیافه و هیكلش تاثیر گذاشته... چقدر مردونه شده... ساسان چهره عادی داره... چهره ای که همیشه ارومم میکرد و الان بعد این همه سال باز هم ارومم کرد... کت و شلواوری که پوشیده به هیكله مردونش میاد... موهاش رو هنوز مثل گذشته کوتاه میکنه... اه میکشم و تگام رو از ش میگیرم و با خودم میگم اون دیگه سهم من نیست.. من با بچه بازی و لچ کردن شانس بودن با ساسان رو از دست دادم... با این فکر قلبم تیر میکشه و نوزاد 8 ماهم تو شکمم جمع میشه... دستی روی شکمم میکشم این دنیا با من خوب تا نکرد و من حالا فقط باید به فکر نوزادم باشم ... با فکر بودن فرزند کوچکم که با اومدنش میتونه خوشی رو بهم بده لبخند میاد روی لبام ... صدای مردونش تو اتاقم میپیچه

ساسان- بگو رویا از این 15 سال... از ازدواجت.. از خودت... بگو تا من بفهمم سر رویای مظلوم و معصوم من چی اومده!؟

چشمهام رو از صورت ملتشمش میگیرم و میبندم.. یک پوز خند به خودم و اقبال و این زندگی میزنم و با صدای خسته ای میگم

من-چی میخوای بشنوی؟ از چی برات بگم... از 15 سال تنهای و بی کسی... از پدری بگم که تمام فکر و ذهنش به جز دخترش درگیر مقام و جایگاه درباریش بود یا از مردی بگم که مثل طوفان اومد و زندگی و تمام هست و نیستش رو به باد داد... از کدوم روزهای تلخ و حسرت بارم میخوای بدونی؟!

دیگه نتونستم ادامه بدم... چشمهام رو باز میکنم تا بتونم عکس العملش رو ببینم... دلم میخواد از روزهای تلخم براش بگم شاید میخوام تو عذابهام شریکش کنم... همینجور که تکیه داده به پنجره سر میخوره و رو زمین میشینه، دستهایش رو ، روی زانوهایش میزازه... سرش رو تکیه میده به دیوار و با صدای پایینی میگه

ساسان-از اول بگو مو به مو

یاد آوری این چند سال من رو تا مرز جنون میرسونه اما باید حرف بزنم و عقده گشای کنم ... به تاج تختم تکیه دادم و به چند سال پیش برگشتم

(15 سال پیش/سال 1340)

پدر با خشم نگاهم میکرد... روی صندلی نشسته بود و دستش رو ، روی زانوهایش گذاشته بود .. پاهایش رو از عصبانیت تکون میداد... من هم تو خودم مچاله شده بودم قدرت بلند شدن و نشستن رو نداشتم تمام بدنم از شدت ضربه های کمر بند پدرم درد میکرد حتی ناله کردن هم نداشتم.. اما باچشمهای نیمه باز صورت قرمز پدر رو میدیدم... از رو صندلی بلند شد و به سمتم اومد از شدت ترس بیشتر تو خودم جمع شدم... وقتی ترس من رو دید کنار سرم زانو زد... دستش رو به سرم نزدیک کرد و موهام رو از صورتم کنار زد رد کمر بند رو صورتم رو با پشت دستش نوازش کرد ... از شدت درد چشمهام رو بستم و فقط صدای ناراحت پدر بود که به گوشم رسید

بابا-دخترکم... چرا حرف گوش نمیدی؟!

چشمهام رو باز کردم از شدت درد نمیتونستم چشمهام رو تا آخر باز کنم... از ته گلو فقط یک کلمه خارج شد- چرا!!

بابا-رویا تو باید ساسان رو فراموش کنی دیگه نباید اسمش رو ببری... خیلی حرفهاست که نمیشه گفت ... بفهم دختر

خودم رو عقب میکشتم و سعی میکنم روی زمین بشینم ... با تمام سختی و درد میشینم و به دیوار تکیه میدم ... از شدت درد بدنم نمیتونم پاهام رو جمع کنم ... پوزخند میزنم به این خیال باطل... چرا بابا فکر میکنم من و ساسان از گذشته چیزی نمیدونیم... شمرده میگم

من-چرا فکر میکنی من و ساسان از گذشته بیخبریم؟!

به بابا زل میزنم... بعد حرفم روی زمین وا میره و چشمهایش رو میبندد...

من-چون شما به عشقتون نرسیدین من و ساسان حق نداریم برسیم

با این حرفم چشمه‌هاش رو باز میکنه ... چشمه‌هاش غمگینه... یک اه میکشه

بابا- تو چی میدونی از عشق... تو هنوز بچه ای، فقط 10 سالته.. چی میدونی عشقت رو جلوی چشمه‌هاش عروس کنن یعنی چی.... جلو چشمه‌هاش برقصه یعنی چی... جلوی چشمه‌هاش خرد بشه یعنی چی؟!..... هر روز فرشته ای رو که تو تصورات خانم خونت میدونستی ... ملکه قلبت میدونستی... بشه زن برادرت و هم آغوش برادرت یعنی چی؟!

حرفش رو قطع میکنم و با صدای که از عصبانیت میلرزه میگم

من- همین تفکرات رو داشتی که اون زن رو فراری دادی... چرا میخوای انتقام عشق ناکامت به زنعمو رو از ساسان بگیری؟!

هه... حتی نمیتونم بگم مادر... لفظ مادر برای من غریبه... بلند میشه و با حالت عصبی بالا سرم وایمیسته... با فریاد میگه

بابا- بس کن... خفه شو دختر... اون زن خودش دلش میخواست بره ، اگه من و تو رو دوست داشت سعی و تلاش رو برای نگه داشتن زندگیش میکرد ... درسته دوستش نداشتم اما هیچ چیز براش کم نداشتم... یک عمره دارم با عذاب وجدان زندگی میکنم... تا وقتی این راز تو قلبم بود افسوس و حسرت این عشق بی سرانجام رو میخوردم بدبختی از وقتی نرگس مرد و مسعود توسط اون دفتر کذایی جریان رو فهمید عذاب وجدان هم به این حسرت اضافه شده

نفس میگیره... کلافش این کاملاً از حرکت دستش که میره لای موهاش مشخصه... پشت میکنه به من و چند قدم از من دور میشه ... نفسش رو بیرون فوت میکنه و به سمتم برمیگرده با صدای که میخواد بلند نباشه میگه

بابا- دختر خنگ چرا نمیخوای بفهمی من و نرگس بهم علاقه داشتیم.. اما حالا همه چیز تمام شده، نرگس مرد و رفت... تو ساسان هنوز بچه این و صلاح آیندتون رو نمیفهمین ... حرف آخرم رو میگم (انگشت اشاره رو به صورت تهدید جلو میاره و تکون میده) خوب اون گوشه‌هاش رو باز کن چون فقط یکبار میگم... ساسان رفت و دیگه بهش اجازه برگشت نمیدم.. نه تنها من بلکه مطمئن باش اولین نفر مسعود که اجازه برگشت به ساسان رو نمیده.... دیگه بهتره در مورد این قضیه صحبت نکنی.. دلم نمیخواد حرف ساسان و حتی فکر ساسان تو این خونه باشه... اگه دوست داری بدون مشکل درس بخونی بهتره همه اتفاقات رو فراموش کنی

بعد گفتن این حرفها سریع به طبقه بالا میره ... حرفهای پدر حقیقت بود ساسان در مقابل همه خلع صلاح شده و رفته چرا من با این دله کوچیکم باید تقاص این عشق قدیمی رو بدم؟!... هنوز یادمه وقتی عمو این موضوع رو از دفتر زنعمو فهمید چقدر ناراحت شد زنعمو نوشته بود که اول عاشق پدرم بوده اما پدرش با زور شوهرش میده ... چون اون زمان پدر عروس صلاحیت داماد رو تعیین میکرد و جواب میداده و زنعمو هم رو حرف پدرش حرف نمیزده ... بیچاره زنعمو وقتی فهمیده شوهرش برادر عشقش بوده چه عذابی کشیده اما خودش تو دفتر نوشته بود

بعد ازدواجش تصمیم میگیره دیگه به گذشته فکر نکنه چون این فکر خیانت به شوهرشهاما بعد یک سال زندگی با عمو و دیدن عشق و علاقه عمو به زندگیش علاقه مند میشهاین قضیه عشق و عاشقی هم سر به مهر باقی میمونه تا بعد مرگ زنعمو و پیدا شدن دفترش توسط عمو...اما عمو کاری نمیتونست بکنه چون هیچ خیانتی بهش نشده بود و بعد ازدواجش رفتار پدرم و زنعمو با همدیگه مثل خواهر و برادر بوده برای همین هم عمو از این جریان گذشت اما از پدرم هنوز کمی دلگیره...همین موضوع هم باعث شد هیچ وقت دلش نخواد من و ساسان بهم نزدیک بشیم...وقتی رابطه نزدیک ما رو دید تصمیم گرفت ساسان رو به پاریس بفرستهاز اون روز نحس که زیر کمر بند پدرم سیاه و کبود شدم تصمیم گرفتم تنهای رو انتخاب کنم...کارم رفتن به مدرسه و درس خواندن شده بود...هیچ دوستی نداشتم نه این که کسی نخواد با من دوست بشه، من خودم دلم نمیخواست با کسی دوست باشم چون اکثریت از بچه های اجنبی و از خود راضی بودن که فقط تا نوک دماغشون رو میدیدن

دلم برای ساسان تنگ شده بود خیلی تنها بودم...تنهای تنها...پدرم هر شب تو مراسم های مهم درباریون شرکت میکرد تا بلکه بتونه پست خوب و مهمی تو دربار بگیره...روزها، ماهها،سالها از پی هم میگذشتن وحالا 20 ساله شده بودم...مدرک دیپلم رو گرفته بودم و هیچ کاری جز موندن تو خونه نداشتم.. دیگه دلم نمیخواست به درس ادامه بدم...پدرم همیشه سعی میکرد من رو هم با خودش به مراسم های مهم ببره اما من این تنهای رو ترجیح میدادم...یاد و عشق ساسان تو قلبم کمرنگتر شده بود انگار من هم به برگشتش نا امید شده بودم....یک روز غروب تصمیم گرفتم بیرون برم و کمی قدم بزنمیک بلیز سفید همراه کت و دامن مشکی پوشیدم ... موهام که تا سرشونه هام بود رو باز گذاشتم و کلاه انگلیسیم رو کج روی سرم گذاشتمکفش پاشنه بلند سفید و مشکی رو هم پوشیدم .. کیف دستی کوچکم رو به دست گرفتم و به زدن کمی رژ اکتفا کردم...دختر خیلی زیبایی نبودم...صورت معمولی داشتم ...چشمهای عسلی،بینی کمی گوشت الود،لبهای متوسط و پوستی سفید و هیکلی ظریف...آماده شدم و از عمارت بیرون زدم....یک دلشوره تو وجودم بود ...احساس میکردم امروز برای من که بعد از چند ماه از عمارت خارج شده بودم میتونه خاص باشه...به پارک سر خیابون رسیدم...صدای بچه ها که بازی میکردن فضا رو پر کرده بودایستادم و به پارک نگاه کردم یک نیمکت خالی نزدیک محل بازی بچه ها بود به سمتش رفتم و نشستم... هوای تازه و سوسم میکرد تا نفسهای عمیق بکشم برای همین یک نفس عمیق کشیدمیک بوی خوش و گرم به بینیم خورد که ادم رو به یک خلسه شیرین میبرد...دلم میخواست فقط نفس بکشم و این بو رو تو ریه هام حبس کنم...برام عجیب بود این حال خوشم ...با کنجکاوی سرم رو به سمت دیگه نیمکت برگردوندم تا بتونم عامل این بوی فوق العاده رو پیدا کنم...چشمهام گرد شد...کج نشسته بود و به من زل زده بود ...با خنده ای که دندونهای ردیف و سفیدش رو به نمایش گذاشته بود گفت-سلام بانوی زیبا....من نویدم و شما!؟

با بهت نگاهش کردم و بعد نگاهم به دستش که به سمت من دراز شده بود خورد...وقتی بهت من رو دید با خنده دست کشید پشت گردنش

نوید-من هر روز این موقع پارک میام ...دل آدم باز میشه...میدونید من عاشق بچه هام...وقتی صدای خندشون میاد....

کلافه از پرحرفیش وسط حرفش گفتم

من-آقای محترم من اودم پارک بلکه کمی فکرم آزاد بشه اونوقت شما دارید....

اون هم نداشت حرفم رو ادامه بدم میون حرف زدنم گفتم

نوید-از پرحرفیم معذرت میخوام...من تنهام و تنهای آدم رو غمگین میکنه اونوقته که آدمفقط دنبال یه همزبون

میگرده...من دیدم تنهائید...خوب...خوب

کلافه از نگفتن حرفش گفتم-خوب چی؟

سرش رو پایین انداخت و با پاش رو زمین ضرب گرفت بعد سرش رو کمی بالا آورد و زیر چشمی نگاهم کرد و با من ومن گفتم

نوید-خو...خوب...شاید...قبول کنید...که...که با هم کمی صحبت کنیم

بعد نفسش رو بیرون فوت کرد...با تعجب نگاهش کردم..این الان چی به من گفت...پسر پررو..چون جوابش رو دادم فکر کرده میتونه پیشنهاد بده..عصبانی شدم...از جام بلند شدم..سعی کردم صدام بالا نره..انگشت اشارم رو به طرفش گرفتم

من-تو چطور جرات کردی ...به من...همچین پیشنهادی بدی..هااااااااااا

ها رو با صدای بلند گفتم..از صدای بلندم شکه شد...دو دستش رو بالا آورد و به علامت آروم تگون داد..بعد با صدای آرومی گفتم

نوید-خواهش میکنم آروم...چی شد آخه...من که حرف بدی نزد

به نفس نفس افتاده بودم اما هنوز نگاهم به نگاهش بود با خودم فکر کردم (دختر این چه کاریه...چرا عصبانی شدی...مگه چی گفت)یک خفه شو به صدای افکارم گفتم و بعد بی توجه به چشمهای ملتمسش پشتم رو بهش کردم و به سمت خروجی پارک رفتم...ببین اودم حالم بیاد سر جاش..معلوم نیست از کجا پیداش شد...پسر مزاحم...چقدر حرف میزد...تو حال و هوای خودم بودم که بازوم کشیده شد...وقتی برگشتم با تعجب به دستی که بازوم رو گرفته بود نگاه کردم،نگاهم رو بالاتر آوردم تا بتونم ببینم کی همچین جراتی به خودش داده که به من دست بزنه...با کمال تعجب همون پسر مزاحم بود اسمش چی بود...فکر کن...یادم نمیداد..از بیاد نیاوردن اسمش کلافه شدم...صدای خندش من رو به خودم میاره...با حالت گیجی نگاهش میکنم و به دنبال دلیل خندش میگردم...حالت گیجم رو متوجه میشه و با خنده میگه-چی شد خانم...مورد پسند شما بودم؟

بعد صدای خندش بلند میشه...همینجور که نگاهم میخ خندشه به خودم میگم(چه با آرامش میخنده)اما...وایستا ببینم..این الان چی گفت...ابروهام تو هم میره...از شدت خنده تو چشمهات اشک جمع شده،سرش رو پایین میاره و با انگشت گوشه دو چشمش رو پاک میکنه..وقتی سرش رو بالا میاره اخم عمیق من رو میبینه...تازه به

خودش میاد... تک سرفه ای میکنه و ته مونده خندش از صورتش پاک میشه... تو دلم میگم (ایول جذبه...چه ترسید بچه) تو دلم میخندم اما چهرم همون اخمهای عمیق خود نمای میکنه... دوباره نگاهم به دستش می افته که هنوز گستاخانه بازوم رو گرفته با کیفم که تو دست دیگمه میزنم رو دستش و سرش فریاد میزنم -این دست کوفتیت رو از رو بازوم بردار... تو کی هستی که امروز مثل اوار خراب شدی سرم..دیگه تو این مملکت آسایش و آرامش نیست خدا رو شکر

انگار اون هم تازه درک میکنه که هنوز بازوم تو دستشه...سریع دستش رو بر میداره و کمی چهرش رو مظلوم میکنه-معذرت میخوام

دیگه از دستش خسته شدم...مثل سیریش میمونه...مثلا اومدم دلم باز بشه و کمی از غصه هام رو فراموش کنم این از کجاسرم خراب شد

من-چی میخوای از جونم... برو گمشو پسره...

دنباله حرفم رو نمیگیرم و برمیگردم سریع به مسیرم ادامه میدم..صدای بی پرواش رو از پشت سرم میشنوم که فریاد میزنه -اما من منتظرتم خانم خانمها..اگه دلت یه همزبون خواست بیا اینجا..دربست میشم همدم برات پا تند میکنم و تو کوچه میپیچم..از شدت تند راه رفتن نفسم میگیره..به اندازه ازش دور شدم...وایمیستم و به دیوار تکیه میدم تا نفس تازه کنم..این دیگه کی بود..چقدر پررو بود..ناخودآگاه خنده روی لبام میاد..اما با بیاد آوردن جملش خندم پاک میشه..به من گفت همدت میشم مثل ساسان که گفته بود تنهام نمیزاره و همدم و غمخوارم میشه..اشک تو چشمهام جمع میشه..من قسم خورده بودم ساسان رو فراموش کنم و هیچ موقع به یادش نیوفتم..قسم خورده بودم دیگه به یادش اشک نریزم..اما این اشکهای صبح از گوشه چشمم چکیدن..یک پوزخند به خودم و سادگی میزنم..تا کی این یاد و خاطره ها میخواد تو ذهنم باقی بمونه..چرا فراموش نمیشه..اون رفت..هر چند مجبورش کردن اما انگار براش بدم نشده..حتما تا الان من رو فراموش کرده...کی رو جایگزین من کرده..اون الان 25 سالشه قطعا با کسی هست ..عابد و زاهد که نیست

سرم رو کلافه تکون میدم تا یادش از ذهن و فکرم پر بکشه...اشگهام رو پاک میکنم و به سمت خونه میرم...وارد سالن میشم مثل همیشه هیچ کس جز زینت خونه نیست....از پله ها بالا میرم و وارد اتاقم میشم...کیف و کلاه و کفش رو گوشه اتاق پرت میکنم...کتی رو ، روی تخت میندازم...خسته خودم رو ، روی تخت پرت میکنم....خستم از این تنهای... دلم خوشی میخواد...خنده های از ته دل میخواد...یک همدم و همزبون میخواد...ذهنم میره سمت پسرک...یعنی حرفهای راسته...اصلا اون کی هست...چرا میخواست با من حرف بزنه...از زور خستگی بیخیال فکر میشم و میخوابم...از اون ماجرای پارک تا الان یک هفته میگذره...بابا مثل همیشه با دوستهایش شمال رفته...عمو هم به دیدن ساسان پاریس رفته و من تمام این یک هفته رو تنها تو اتاقم بودم فقط برای خوردن غذا پایین میرفتم...به سمت گرامافون اتاقم میرم و روشنش میکنم..به سمت پنجره میرم و بازش میکنم...باد گرم به صورتم میخوره...با شروع آهنگ چشمهام رو میبندم

روزگار مهربانیها گذشت/همدمیها،همزبانیها گذشت/لحظه های بیقراریهای دل/با جوانی رفت و هرگز
برنگشت/مست مستی دستم بگیر/راهی میخانه ات دستم بگیر/دستم بگیر که زار و خسته ام/مست و خراب و
دلشکسته ام /پشت در میخونه عشق به امید تو نشستم

(از احمد آزاد «دستم بگیر»)

چشمهام رو باز میکنم...واقعا کسی رو میخوام که دستم رو بگیره...فکرم سمت پارک کشیده میشه...چهره پسرک
میاد تو ذهنم...یعنی هنوز منتظره...دلم میخواد برم ببینم رو حرفش هست یا نه...با این تصمیم چشمهام برق
میزنه و خنده میشینه رو لبهام...اما اگه واقعا قصد و نیت بدی داشته باشه چی...اما صدای تو ذهنم میگه(بیخیال
دنیا 2 روزه،برای تو چه فرقی میکنه،باید از یکجا به این تنهای خاتمه بدی) سریع از پنجره دور میشم ،ساعت 3
بود پس تا 5 وقت دارم ... سریع دوش میگیرم ...سمت کمد میرم و یک شلوار دمپا گشاد طوسی همراه تیشرت
استین کوتاه سفید با صندلهای سفید میپوشم...موهام رو باز میزارم و رژ صورتیم میزنم...بعد زدن عطر از اتاق
خارج میشم و پایین میرم...زینت با دیدنم خوشحال میشه و به سمتم می اد

زینت-سلام خانم جان

زینت 45 سالشه .. وقتی زن عمو فوت کرد ،عمو زینت رو استخدام کرد...زینت قبلا ازدواج کرده اما بچه دار
نمیشده شوهرش هم بعد چند سال دوباره زن میگیره... بعد یک سال زنه باردار میشه و شوهرش رو مجبور میکنه
از زینت جدا بشه ... زینت هم بعد جداییش خونه مردم کار میکرده...

من-سلام زینت جون... میرم بیرون کمی قدم بزنم ...

زینت-بسلامت خانم

از خونه خارج میشم و به سمت پارک میرم... وقتی به پارک میرسم استرس میگیرم..قلبم تند تند میزنه دستم رو
میزارم رو سینم ... با توکل به خدا میرم سمت نیمکت اما با دیدن نیمکت خالی بادم خالی میشه... روی نیمکت وا
میرم..اینم از شانس خوشگل منه خدا جون ممنون از حالگیریت... تو فکر بودم که دستی رو شونم میشینه از ترس
به هوا پریدم و به پشت برگشتم...ای خدا...با خنده داشت نگاهم میکرد ..چه نیششم بازه ببند مگس نره

من-بازم تو... ببینم عادت داری دستت هرز بره

دستش رو ،روی سینش میزازه و کمی خم میشه

نوید-سلام عرض شد ... چاکر شمام... دیدم تو فکری گفتم از فکر پرتشی بیرون

لبخندش عمیق شد .. نه بابا نمکدونم هست... با حرص میگم

من-چرا دوباره مزاحم شدی؟

خندش رو جمع میکنه و با تمسخر میگه

نوید-دیدم با چشم دنباله منی و از دوریم داری بال بال میزنی گفتم گ*ن*ا*ه داری منتظرت نزارم

من - مطمئنی دنباله تو بودم؟!

نوید-نبودی؟!

من-معلومه که نه... ببینم نکنه هر دختری میاد پارک دنباله تو

با شنیدن حرفم عصبانی شد .. نیمکت رو دور زد و روبه روم ایستاد...سرش رو پایین آورد و به صورتم نگاه کرد

نوید-ببین شاید تو بخاطر من نیومده باشی اما این رو بدون که من بخاطر تو اومدم ... یک هفته است منتظرتم تا

بیای... من حرفم رو راحت میزنم از هیچکس نمیترسم ... از وقتی دیدمت خواب راحت ندارم...دگرگونم کردی

دختر... حس و حال عوض شده ... تو هر لحظه میای تو فکرم... بیچارم کردی

از نفس داغش که به صورتم میخوره حال عوض میشه...میخوام یک قدم عقب برم تا ازش فاصله بگیرم اما متوجه

میشه و سریع دستهایش رو ابراز احساسات میکنه ... با ترس نگاهش میکنم ... دستم رو روی سینهش میزارم تا ازم

فاصله بگیره اما زورم بهش نمیرسه... به غلط کردن افتادم... باید کاری کنم... با صدای اروم و حرصی میگم

من-ولم کن داری چیکار میکنی دیوونه

سرش رو به گوشم نزدیک میکنه و زمزمه میکنه

نوید-اره دیوونم... تو چی داری دختر که من یک هفته است دارم پر پر میزنم برای دیدن و شنیدن صدات...مگه

چند دفعه دیدمت که دارم وا میدم... تو کی هستی فرشته کوچولو... تو چشمهای عسلیت چی داری که طلسم

کردی

از شرم صورتم سرخ میشه...این حرفها برام تازگی داره...نمیدونم چرا شنیدنش انقدر برام شیرین بود ... سرم رو

پایین میگیرم

من-تو رو خدا ولم کن... اصلا تو کی هستی؟!از جون من چی میخوای؟! من نمیشناسمت

ولم میکنه و کمی ازم فاصله میگیره

نوید-از من نترس... من قصد بدی ندارم...من ایرونی ناموس حالیم میشه...دلم نمیخواد اذیتت کنم اما دختر خیلی

چموشی... چرا جدیم نمیگیری؟!...قبول کن باهم حرف بزنیم تا همدیگر رو بشناسیم

سرم رو بلند میکنم و به چشمهایش نگاه میکنم... تو چشمهای سبز صداقت موج میزنه

من-میتروسم بهت اعتماد کنم

نوید- از هیچ چیز نترس... بیا همدیگر رو بشناسیم ضرر که نمیکنیم... هوم چی میگی قبول میکنی

هر چی بادآباد... سرم رو به علامت قبول تکون میدم.. خوشحال میشه

نوید- پشیمون نمیشی... بیارو همین نیمکت بشینیم

«زمان حال (سال 1355)»

با صدای در چشمهام رو باز میکنم ساسان هنوز روی زمین نشسته ...از تاریکی اتاقم مشخصه که شب شده

من- بیا تو

در باز میشه به سمت در نگاه میکنم

من- چی شده زینت !؟

زینت- خانم آقا گفتن همراه آقا ساسان بیاین شام بخورین

من- حوصله ندارم زینت به آقات بگو گرسنه نیستم

زینت- اما خانم....

کلافه ار یادآوری گذشته داد زدم

من- نشیدی زینت برو

بلاخره صدای غمگین ساسان میاد

ساسان- زینت خانم غذای رویا رو بیار اتاقش

با اعتراض میگم

من- بهتون گفتم گرسنه نیستم

بعد روی تختم دراز میکشم ... بسته شدن در یعنی که زینت رفته... حضور ساسان رو بالا سرم حس میکنم و بعد

صدای گرفته اش که تو اتاقم میپیچه

ساسان- میدونم از به یاد آوردن گذشته ناراحت میشی ... اما رویا خانم خودت این راه رو انتخاب کردی... هنوز

نمیدونم چه اتفاقی افتاده ... اما میدونم انقدر بزرگ هست که عمو غرورش رو کنار بزاره و به بابا برای برگشتنم

التماس کنه

گرومپ... نمیخوام باور کنم صدای شکستن قلبم رو... نفس کشیدن یادم میره... شوکم... خدایا... با تمام ناتوانیم و ضعف جسمیم بلند میشم و مقابلش می ایستم... نمیخوام بشکنم... هر چند جلوی همه شکستم اما جلوی این آدم نه... بغضم رو قورت میدم... اما کنترل صدای لرزوم دست خودم نیست

من-زندگی من از روزی خراب شد که زدی زیر همه حرفهات... من دختر 10 ساله فقط تو رو داشتم... اما تو مثل یک بوزدل فرار و به قرار ترجیح دادی

دیگه توان ایستادن ندارم... لبه تخت میشینم اما هنوز نگاهم به چهره سرخ شده از خشمشه بالاخره منفجر میشه

ساسان-من بوزدلم...اره من...من احمقی که فقط بخاطر تو رفتم...بخاطر دختری که شده بود روز و شبم...اخه من به تو چی بگم...من رفتم تا تو رو داشته باشم

خستم خدا دیگه بسته کشش ندارم... منم مثل خودش فریاد میزنم

من-بخاطر من رفتی...رفتی که من رو داشته باشی...پس چرا حال و روزم شده این...پس چرا برنگشتی...تو حتی یک نامه خشک و خالی ندادی که دلم خوش باشه...اونوقت همه کارهات رو میندازی گردن من

ساسان-میتونستی صبر کنی...نمیخواستم اونجا بمیرم که...

من-بهتره زود قضاوت نکنی وقتی از کله موضوع خبر نداری...الانم دیگه توان ندارم میخوام بخوابم

میاد و کنارم لبه تخت میشینه...بعد اونهمه فریاد انگار هر دو ارومتر شدیم...دو دستش رو،روی تخت میزاره و به سقف خیره میشه

ساسان -الان زینت غذا برات میاره...بهتره که کامل بخوری...میخوام فردا اول وقت بقیه ماجرا رو بدونم

من-بهتره بیخیال بشی..هر اتفاقی هم افتاده باشه تموم شده.. برای تو دیگه چه فرقی میکنه

از رو تخت بلند میشه و به سمت در میره اما کمی مکث میکنه و میگه

ساسان-من خستم رویا.. تازه امروز ظهر رسیدم.. خواهش میکنم غذات رو بخور... میخوام همه چیز رو بدونم و بعد تصمیم بگیرم

من-تصمیم چی؟!؟

ساسان-شب بخیر

من-ساسان

اما ساسان بدون زدن حرفی رفت...اما من هنوز تو بهت حرفش بودم..یعنی راجبه چی حرف میزد..

بعد خوردن کمی از غذا روی تختم خوابیدم... اصلا دلم نمیخواست امشب به هیچ چیز فکر کنم... با صدای در چشمهام رو باز میکنم روشنای که از پنجره به اتاق میتابه نشون میده صبح شده... پتو رو کنار میزنم و به تاج تخت تکیه میدم... در باز میشه و ساسان داخل میاد.... یک گرمکن و شلوار آبی پوشیده... دستی به صورت و موهام میکشم و با صدای گرفته ای که بخاطر بیدار شدن از خوابه میگویم

من-صبح بخیر

ساسان-صبح بخیر خانم

با تعجب به چهره شاداش نگاه میکنم... فکر میکردم هنوز عصبانی باشه

ساسان-چیه ... چرا اینجوری نگاهم میکنی... شاخ در اوردم یا دم که خبر ندارم

بعد به حالت نمایشی به خودش یک نگاهی انداخت

من-حالت خوبه!؟

بهم نزدیکتر شد و دستش رو بستمم دراز کرد و با صدای مهربونی گفت

ساسان-از این بهتر نمیشم... حالا بلند شو صبحانه بخور... من و تو کلی حرف داریم ...

دستم رو تو دستش گذاشتم و بلند شدم... بعد صبحانه همراه ساسان به طرف حیاط رفتیم... روی تخت چوبیگه ماشالله روش فرش انداخته بود و پستی گذاشته بود نشستیم... ساسان روی تخت دراز کشید و دستش رو زیر سرش گذاشت

ساسان -ادامش رو میشنوم

نفس عمیقی کشیدم و روی شکمم دست کشیدم... هر چند از یادآوری گذشته عذاب میکشیدم اما انگار با گفتنش سبک میشدم

«گذشته(سال 1351)»

از آشنای من و نوید یک سال میگذشت... نوید همراه خوبی بود تقریبا هر روز همدیگر رو میدیدیم... من همه چیز رو درباره خودم به نوید گفته بودم اما هنوز درباره نوید چیز زیادی نمیدونستم.... دلم میخواست نوید رو کامل بشناسم... ولی هر بار راجب خانوادش میپرسیدم بحث رو عوض میکرد اما منم کلافه شده بودم بالاخره تصمیم گرفتم جدی باهاش صحبت کنم.... اونروز قرار بود همدیگر رو تو پارک ببینیم... آماده شدم و سر قرار رفتم... مثل همیشه زودتر از من رسیده بود... بخاطر کار نوید فقط بعد از ساعت 5 ظهر میتونستیم همدیگر رو ببینیم... با دیدن من از روی نیمکت بلند شد... چهرش باز هم خندون بود و هر بار با دیدن خنده زیباش من هم میخندیدم

نوید-سلامحاله بانو

از لحن حرف زدندش خندم گرفته بود اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم...نوید امروز باید راجبه خودش همه چیز رو بهم میگفت...پشت چشمی نازک کردم و بدون حرفی روی نیمکت نشستم...اول با تعجب نگاهم کرد اما بعد با چهره خونسرد کنارم نشست.. کمی به سمتم کج شد و به چهرم خیره شد

نوید-چیشده؟! چرا حرف نمیزنی؟!

اینم یک اخلاق خاص نوید بود تا جریان رو ندونه از ناز کشی خبری نیست...کلافه گفتم

من-اقا نوید ما چند وقته با هم دوستیم!!!؟

ابروهاشرو به حالت تعجب بالا برد و سرش رو کمی کج کرد

نوید-منظور بانو...

پوف کلافه ای کشیدم و منم کج نشستم و به صورتش نگاه کردم اونم جدی بهم نگاه میکرد با صدای ارومی گفتم

من-بین آقا نوید من و شما الان یک ساله که همدیگر رو میشناسیم...من همه چیز رو راجب خودم و خانوادم برات گفتم...اما تو هیچ حرفی نمیزنی

نوید-چی باید بگم اخی...رویا تو چه اسراری داری به دونستن...

من-یعنی چی نوید...بعد گذشت این همه وقت من رو غریبه میدونی

نفسش رو بیرون فوت کرد...صاف نشست و سرش رو بین دستاش گرفت

نوید-بهتره تمومش کنی رویا...من تنهام و تنها زندگی میکنم همین

ناراحت شدم یعنی واقعا من انقدر براش غریبم

من-اما من میخوام بدونم

با حرص پاش رو به زمین کوبید و بلند شد...چند قدم به جلو رفت و دستهایش رو تو جیب شلوارش گذاشت صدای بوم و ناراحتش به گوشم رسید

نوید-دونستن بعضی حقایق خوب نیست رویا...

عصبانی بلند شدم و جلوش ایستادم به من نگاه نمیکرد.. با صدای که سعی داشتم بلند نشه گفتم

من-یا الان همه جریان رو میگی...یا..یا من دیگه نیستم

با حرص نگاهم کرد صورتش قرمز شده بود

نوید-آخه چیو میخوای بدونی...به فرضم گفتم که چی اخی

من-خستم نوید... تو هم با این پیچوندنات کاری نکن فکر کنم همه حرفهات بازی بوده... که به خدا اگه اینجوری فکر کنم دیگه من رو نمیبینی

چنگ انداخت به بازوم و تو دستهای قویش گرفت.. از لای دندونهای کلید شدش گفت

نوید-من رو دیوونه نکن رویا... که به ولای علی اگه دیوونه بشم

حرفش رو ادامه نداد... اما واقعا داشتم شک میکردم.. چرا همش داره تفره میره.. با حس رو دست خوردن اشک تو چشمم جمع میشه با چونه لرزون نگاهش کردم... وقتی چشم پر اشگم رو دید چشمهایش رو بست دستم رو ول کرد و کف دو دستش رو به صورتش کشید

نوید-باشه.. چی میخوای بدونی

من-همه جریان رو... تو کی هستی نوید

با صدای ناراحت و بغض داری گفت

نوید-هیچ کس... من هیچی نیستم

با صدای بلندی گفتم

من-نوید

نوید عصبانی نگاهم کرد و بهم نزدیک شد زل زد به صورتم و گفت

نوید-چیه مگه نمیخوای بدونی دارم میگم من... هیچکس... نیستم

من-درست بگو من هیچی نمیفهمم

نوید-انقدر سخته مفهومی... بهت اخطار دادم بیخیال شو اما نشدی.. باشه بشین و بشنو... اما رویا به خدا بعد فهمیدن اگه ترکم کنی نمیگذرم ازت

با حالت گنگی نگاهش کردم.. ترسیدم.. یعنی چی میخواد بگه.. روی نیمکت نشستم اما نوید سر جاش ایستاده بود بدون نگاه کردن به من شروع کرد به گفتن حقیقت زندگیش که با هر کلمش بهت و تعجبم بیشتر میشد

نوید-از وقتی یادمه از خودم میپرسیدم من واقعا کیم... میگفتن وقتی 1 ماهه بودم تو حیاط امامزاده پیدام کردن... لای یک پتو کهنه و پاره... بدون این که نامه ای بزارن و توضیحی بدن...

برگشت و روی نیمکت نشست بدون این که نگاهم کنه ادامه داد

نوید-من و تحویل یتیم خونه دادن روزهای سختی بود خیلی سخت همیشه تو کودکی حسرت خوردم اما باید زندگی میکردم ... من حتی اسم و فامیل یا شناسنامه نداشتم ...مدیر یتیم خونه برام اسم گذاشت و شناسنامه گرفت ...

نفسش رو کلافه فوت کرد و برگشت سمت چشمهای قرمز شده بود اما من هنوز قادر به هضم حرفهای نوید نبودم ... ساکت بودن من رو به معنی دیگه ای تعبیر کرد و با ناراحتی سرش رو تکیه داد و نگاه ازم گرفت

نوید-بخت حق میدم نظرت عوض بشه...حالا فهمیدی چرا حقیقت رو نمیگفتم...هی ...اما بدون رویا سرنوشت آدمها دست خودشون نیست که اگه بود دنیا اینی که میبینی نبود

با صدای که هنوز از تعجب خفه بود صدایش کردم

اما بدون توجه به من بلند شد و با سر پایین به سمت خروجی پارک رفت ... شوک زده از حرکتش بلند شدم و به سمتش رفتم بازویش رو گرفتم و متوقفش کردم

من-چرا حرف بیخود میزنی من فقط تعجب کردم نوید همین

بازویش رو از دستم در آورد و با صدای پایین و عصبانی گفت

نوید-من احتیاج به ترحم ندارم...تقصیر منه که بدون در نظر گرفتن موقعیتم دل دادم...اخه کی راضی میشه با پسری که خانواده نداره.. تصحیلات انچنانی نداره.. ثروت نداره زندگی کنه

من-نوید...این چه حرفیه...

نوید-تمومش کن رویا ...الان حالم خوب نیست ...بزار بعدا حرف بزنیم

من-اما نوید...

بدون در نظر گرفتن حالم رفت...رفت و من خیره به رفتنش نگاه کردم ...من واقعا از سرگذشت نوید ناراحت شده بودم اما این گذشته تو رابطه ما بی نقش بود یعنی من اینطور فکر میکردم...اونروز گذشت فرداش به امید دیدن نوید به پارک رفتم اما نوید نیومد...ناراحت شدم ای کاش بهش اسرار نمیکردم...هر روز به پارک میرفتم به امید دیدن نوید اما نبود ...کار هر روزم گریه بود فکر نمیکردم انقدر به نوید وابسته شده باشم ...نوید شده بود همه کسم ...کم کم این ناراحتی و غم جاش رو به نگرانی داد...اگر قهرم کرده بود حداقل تا الان باید پیداش میشد دیگه نا امید بودم به خودم میگفتم نوید هم فرار کرد...درست 10 روز کارم رفتن به پارک شده بود اما دریغ ...روز 11 تصمیم گرفتم دیگه به پارک نرم انگار رفتن نوید رو باور کرده بودم ...تو حیاط قدم میزدم که صدای زینت اومد

زینت-خانم جون

من-چیه زینت

زینت-دم در با شما کار دارن خانم

تعجب کردم یعنی کی با من کار داشت

زینت-دم درن خانم بگم بیان داخل

من-نه زینت خودم میرم جلوی در

بدون حرف دیگه ای به سمت در رفتم ...با باز کردن در قلبم ایستاد...باورم نمیشد بعد این همه روز اینجا جلوی در
خونه ببینمش ...با صدای در برگشت ...با لحنیکه انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده گفت

نوید-سلام بانو

قلبم ضربان گرفته بود انگار لال شده بودم ...جلو اومد و مقابلم ایستاد ...دستاش رو، روی در گذاشت

نوید -دعوت نمیکنی پیام تو

تمام اشگها و دلنگرونیهای این چند وقت تو ذهنم اومد ...من هم قدمی جلو اومدم درست سینه به سینه
ایستادم ...با صدای بغض دار و خش ماندی گفتم

من-برای چی اومدی!؟

تعجب کرد حتما انتظار همچین برخوردی از من نداشت ...اما من واقعا این مدت زجر کشیده بودم بدون هیچ
گناهی

نوید-خوبی رویا...رفتم پارک نبودی دلم شور زد فکر کردم اتفاقی افتاده که نیستی

من-بهتره بری همونجای که این چند روز بودی

به سمت در برگشتم و خواستم در رو ببندم که سریع به سمت در اومد و با دستش مانع شد ... از دستش عصبانی
بودم اما اگه زینت از وجود نوید بو میبرد حتما به بابا و عمو گزارش میداد...برای همین سعی کردم آروم باشم...در
رو نیمه باز نگه داشتم تا از داخل به بیرون دید نداشته باشه

من -برو نوید زشته جلوی در

نوید- باشه من بر میگردم پارک ... منتظرتم

بدون توجه به من برگشت و رفت...تو دو راهی بودم دلم میگفت برو اما عقلم مخالف بود...اما من تصمیم به رفتن
گرفتم به قول معروف مرگ یکبار و شیون هم یکبار...آماده شدم و به سمت پارک رفتم مثل همیشه روی نیمکت
نشسته بود ...رفتم و کنارش نشستم...بدون نگاه کردن به من شروع به حرف زدن کرد

نوید - نتونستم پیام ... باید با خودم خلوت میکردم

وسط حرفش پریدم

من - در مورد چی ... وای نوید من واقعا منظوری نداشتم نمیدونستم همچین سرگذشتی دار...

حرفم رو قطع کرد و به سمتم برگشت تو چهرش بک لبخند محو بود

نوید - اصلا به حرفهامون ربط نداره... میدونی رویا من ادم تنهائیم این چند سال فقط برای زنده موندن کار کردم اما الان میخوام زندگی کنم... میخوام شبها وقتی وارد خونم میشم چراغهاش روشن باشه ... من از تنهای خستم

قلبم مچاله میشه این یعنی نوید میخواد ازدواج کنه... دلم میلرزه از نبودنش به خودم که نمیتونستم دروغ بگم ... من به نوید وابسته شده بودم و دوستش داشتم شاید حسم الان بهش عشق نباشه اما نبودشم نمیخواستم با صدای لرزونی گفتم

من - میخوای ... از ... ازدواج .. کنی !!!

سروش رو به معنی اره تگون داد ... چشمهام بسته شد و قطره اشگی رو گونم چکید ... اما من باید مقاوم باشم ... چشمهام رو باز کردم داشت مبهوت نگاهم میکرد... اشگم رو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم

من - تبریک میگم

نوید - بابت چی !!!

من - ازدواجت

سرم رو به طرف دیگه برگردوندم تا غم چشمهام رو نبینه اما صدای شلیک خندش بلند شد ... هاج و واجه طرفش برگشتم وقتی قیافه متعجبم رو دید سعی کرد خندش رو کنترل کنه

نوید - دیوونه تو مغز کوچیکت چی میگذره

من - منظور

نوید - اخه خوشگل من چرا چشمهات بارونی شد

از طرز حرف زدنش خجالت کشیدم اولین بار بود که نوید با این لحن با من حرف میزد... دستهام رو تو دسته‌های مردونش گرفت و کمی فشرد ... دوباره به صورتش خیره شدم... چشمه‌هاش نا اروم بود مردمک چشمه‌هاش میلرزید

نوید - من تو این یکسال عاشقت شدم

نفسم حبس شد ... نمیدونستم بخندم یا گریه کنم

نوید- میدونم از سرم زیادی...من کجا تو کجا...اما رویا بهم زمان بده من خیلی فکر کردم نمیتونم ازت بگذرم...اما به خدای احد و واحد قسم همه سعیم رو میکنم...رویا من اهل خلاف و حروم نیستم که اگه بودم مثل خر از صبح تا شب جون نمیکندم

حرفهای نوید برام سنگین بود...اصلا فکر نمیکردم تا این حد دوستم داشته باشه...نفسی گرفت و بیشتر بهم نزدیک شد

نوید- بهم فرصت بده بانو تا بتونم یک کمی پول پس انداز کنم..وای رویا اگه قبولم کنی به خدا خوشبخت میکنم چی باید جواب میدادم ...اگه من قبولش میکردم صد در صد بابا مخالفت میکرد من- اما نوید بابام....

نوید- تو کنارم باش همه چی درست میشه

من نوید رو قبول داشتم حداقل تو این یکسال بهم ثابت کرد که ادم خوبیه...نوید اهل حروم خوری یا نوشیدن نبود..اهل دوستی نبود تمام وقتش کار میکرد...نوید کارگری میکرد نون بازوش رو میخورد و این برای من ارزش داشت...نوید بهم قول داد که بعد یک مدت پا پیش بزاره هر چند که میدونستم محاله مورد قبول بابا باشه اما باز موافقت کردم چون من هم نوید رو میخواستم ...چند ماه از این ماجرا گذشت من و نوید تو هفته فقط دو روز همدیگر رو میدیدیم ...نوید دو شیفت کار میکرد تا بتونه مقداری پول پس انداز کنه...یک روز که تو اتاقم تنها بودم و داشتم به آینده نامعلومم فکر میکردم در اتاقم زده شد ...ساعت رو نگاه کردم ...ساعت 5 بعد از ظهر بود تعجب کردم چون تو این ساعت زینت استراحت میکرد

من- بله

در باز شد و در کمال تعجب پدر بود که قدم به اتاقم گذاشت...تعجب کرده بودم چون پدرم هیچ وقت به خودش زحمت اومدن به اتاقم رو نمیداد و از همه مهمتر این وقت روز خونه نمیومد ...هر دو سکوت کرده بودیم به چهره پدر نگاه کردم اما تو چهرش هیچی نبود ...بلاخره پدرم سکوت رو شکست

بابا- سلام

زبونم قفل شده بود...بابا و سلام ...اونم به من...جلل خالق...همینجوری گنگ نگاهش میکردم

جلو اومد و روبه روی من که روی تخت نشسته بودم ایستاد با دلخوری گفت

بابا- سلامم جواب نداشت

اروم جوابش رو دادم ...اومد و کنارم روی تخت نشست ...دیگه واقعا شاخ داشتم در می اوردم

بابا- ازت میخوام امشب برای شام بیای پایین

دیگه واقعا جاش بود به دکتر برم .. شاید دارم خواب میبینم... الان گفت شام برم پایین یعنی میخواد با من شام بخوره باور نکردنیه

بابا- امشب باید موضوعی رو بهت بگم که خیلی مهمه... پس یادت نره

بعد بدون گفتن حرفی بلند شد و رفت... نمیدونم چرا وجودم لرزید... یعنی بابا با من چیکار داشت چه موضوع مهمی بود که بابا بعد چند سال به خودش زحمت داد و به اتاقم اومد... تا شب و موقع شام بیقرار بودم وقتی زینت اعلان کرد شام آماده است سریع از پله ها پایین رفتم ... پدر تو اشپز خونه نشسته بود... انقدر غرق تو فکر بود که متوجه اومدن من نشد ... با صدای صندلی که عقب کشیدم برای نشستن سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد بدون گفتن حرفی هر دو مشغول خوردن شدیم... وقتی غذاش تموم شد زل زد به من ... اما من هیچی از گلوم پایین نمیرفت یک استرس عجیبی تو وجودم بود ... صدای پدر مجبورم کرد که به حرفهایش گوش بدم

بابا- مسعود داره برمیگرده... اما تنها نیست

قاشق و چنگال از دستم افتاد... یعنی اونم میخواست برگرده بعد 12 سال ... چشمهام پر شد چرا الان میخواست برگرده ... الان که نوید تو زندگیم بود ... با صدای لرزونی گفتم

من - اونم میخواد برگرده!!؟

بابا مشگوک نگاهم کرد بعد چشمهایش رو بست و کف دو دستش رو به صورتش کشید چشمهایش رو باز کرد و بدون نگاه کردن به من کلمه ای گفت که قلبم ناباورانه اروم گرفت

بابا- نه.... یک بار گفتم اون هیچ وقت برنمیگرده

نفس حبس شدم رو اروم بیرون فوت کردم

من - پس کی قرار همراه عمو بیاد!؟

بابا- چند دقیقه ساکت باش تا حرفم تموم شه... اینقدرم سوال پیچم نکن.. تا اونجای که باید بفهمی بهت میگم پس خوب گوش کن که تکرار نمیکنم

این لحن حرف زدن بابا نه تنها من رو نرنجوند بلکه خیالم راحت شد ... انقدر که خوب نبوده با خوب شدنش یعنی رویا خانم کار بابات به دست تو انجام میشه... سعی کردم دیگه حرفی نزنم ... بابا کلافه بود .. دو تا دستاش رو روی میز گذاشت و بهم گره کرد بدون نگاه کردن بهم شروع کرد به حرف زدن

بابا- قراره همراه عموت الکس و دخترش هم بیان... ببین رویا دختر الکس دقیقا همسن تو اسمشم رزاست ... خوب گوش کن الکس ادم مهمیه قرار تو ایران مقام مهمی بهش بدن ... مسعود تو این چند ماهی که فرانسه بود سعی کرد رابطش با الکس قوی کنه ... در اصل الکس به اعتماد مسعود و تا وقتی بتونه خونه مناسب پیدا کنه اینجا میمونه

دیگه به حرفش ادامه نداد ... سرش رو بلند کرد و به من خیره شد ... فکر کنم منتظر بود تا ازش سوال کنم با استرس گفتم

من - اما بابا من که فرانسوی بلد نیستم

بابا - نگران نباش تو این 5 سال که عمو با الکس آشنا شده ساسان به رزا زبان فارسی رو یاد داده

نفس کشیدن یادم رفت ... دلم زیر و رو شد ... حلاجی حرف بابا سخت بود خیلی ... این یعنی واقعا فراموش شدم ... الان باید اشک میریختم اما نمیدونم چرا میخندیدم با صدای خنده عصبیم بابا با تعجب نگاهم کرد ... دیگه عذاب وجدان نداشتم ... اگه من با نوید بودم پس اقا ساسان هم سرگرم بودن

«زمان حال»

رویا

با صدای ساسان که اسمم رو گفت سرم رو بلند کردم ... اون هم بلند شده بود و به پشتی تکیه داده بود یک پاش رو تو شکم جمع کرده بود و یک پاش رو دراز کرده بود

ساسان - بهتره اشکات رو پاک کنی ...

با حرف ساسان رو صورتم دست کشیدم خیس خیس بود ... همیشه گذشته تلخم ازارم میداد ... سرم رو تکون دادم و با نفس عمیق بغضم رو قورت دادم ... ساسان خودش رو لبه تخت کشید و بلند شد تو حیثی که لباسش رو مرتب میکرد گفت

ساسان - از نهار گذشته ... انقدر غرق گذشته شدیم شکم گشنه یادمون رفت

لحنش شوخ نبود و با خنده هم حرف نزد و این یعنی پاشو خودت رو جمع کن ... من هم خودمرو به سختی با اون شکم گندم لبه تخت کشیدم و بلند شدم .. پیراهن بلند بارداریم رو که زینت دوخته بود مرتب کردم ... خواستم از کنارش رد بشم که جلوم ایستاد سرم رو بلند کردم و خیره شدم تو جفت چشم طوسی که رگه های قرمز زینتش داده بود با صدای اروم و ناراحتی گفت

ساسان - من با رزا فقط دوست بودم رویا همین ... هیچ وقت به خودم حق فراموش کردن قولی که بهم دادیم رو ندادم

نفس عمیقی کشید و بعد از من رو گرفت از کنارم رد شد اما درست پشت سرم صدای غمگینش رو شنیدم

ساسان - اما تو خیلی راحت فراموشم کردی .. قبل فهمیدن دوستیمن و رزا تو برام جایگزین پیدا کرده بودی ... من رو شکستی رویا .. بهم نشون دادی به هیچ کس نمیتونم اعتماد کنم

بعد حرفش من رو که هاج و واج بودم رو تنها گذاشت.. پاهام سست شد برگشتم و دوباره رو تخت نشستم... حق با ساسان بود من بد کردم و بد دیدم

تو دلم پر غم بود ... با سر افکندگی به سمت خونه رفتم ... انقدر غم و غصه میخوردم که سیر بودم بی تفاوت به صدای قاشق که به بشقاب میخورد از پله ها بالا رفتم... دیگه روی نگاه کردن به ساسان رو نداشتم ... دستم به دستگیره اتاقم رفت تا بازش کنم اما دستی زودتر از من دستگیره رو گرفت با دهن باز به ساسان نگاه کردم که اخمهاش تو هم بود با صدای خشدارگی گفت

ساسان - مثلاً الان داری با کی لج میکنی؟!

از لحن حرف زدنش بغضم گرفت... ضعیف شده بودم و بارداری رو هرمونهام تاثیر گذاشته بود الان دلم شدید یک دست قدرتمند میخواست که سخت به آغوشم بکشد و به من بیپناه حس پناه رو بده... اما افسوس... خدا ازت نگذره

ساسان - ببین تو رو خدا ... خانم هزار تا کار کرده انتظار داره لال بشم و حرف نزنم

دیگه ریختن اشک دست خودم نبود ... ساسان 15 سال پیش این نبود... حرصی شد با خشونت بازوم رو گرفت و من رو به سمت پله ها برد ... وارد آشپزخونه شدیم با دست آزادش صندلی عقب کشید و من رو ، روش نشوند زبونم یاریم نمیکرد حرف بزنم ... صدای بمش پیچید

ساسان - بهتره نهارت رو بخوری ... چون من با تو خیلی کار دارم ... هنوز خیلی حرفها مونده که نگفتی

حق با ساسان بود ... بی اختیار دستم به سمت ظرفی رفت که زینت جلوم گذاشته بود... یک قاشق که به دهنم گذاشتم تازه احساس کردم من چقدر مادر بدیم اصلاً به فکر جگر گوشم نیستیم ... تمام سعیم رو کردم تا غذام رو تا آخر بخورم وقتی غذام تموم شد سرم رو بالا گرفتم نگاهم تو نگاه ساسان که بهم زل زده بود قفل شد ... هیچ حسی رو نمیتونستی از نگاهش بخونی .. خوب حق داره مثلاً میخواد به من چه حسی داشته باشه ... حالا که دختر نیستیم و تو شکمم فرزندی کسه دیگه ای رو حمل میکنم ... آه میکشم و بلند میشم تا به اتاقم پناه ببرم تا کمی استراحت کنم ...

ساسان - خوب استراحت کن غروب میام اتاقت تا بقیش رو بشنوم

بدون برگشتن طرفش و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم میرم ... خدایا فقط کمی آرامش ... روی تختم که دراز کشیدم چشمهام بسته شد ... با صدا کردن کسی لای چشمهام رو باز کردم ... به طرف صدا برگشتم ساسان رو صندلی میز توالت نشسته بود و نگاهم میکرد ... لباسش رو عوض کرده بود ... یک شلوار پارچه ای مشکی همراه لباس مردونه سفید پوشیده بود... ساسان هیکل زیاد ورزیده ای نداشت درست برخلاف نوید... ای خدا باز فکرش به سرم افتاد ... حس نفرت ازش قلبم رو چنگ زد ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگه به چهره منحوسش فکر نکنم

ساسان - نمیخواهی بلند بشی...میخواهم ادامش رو بدونم

برای امروز دیگه طاقت فکر به گذشته رو نداشتم...با بی حالی نالیدن

من - بسته ساسان خیلی خستم..تو رو خدا الان نه

با عصبانیت بلند شد به سمتم خیز برداشت..روی من که رو تخت نشستم خم شد کمی خودم رو عقب کشیدم

ساسان - دیوونم نکن...د حرف بزنی تا منه احمق بفهمم عمرم رو پای چه آدم بیخودی حروم کردم

واقعا لرزش صدام دست خودم نبود

من - ساسان

بدون توجه به حال زارم سریع ازم فاصله میگیره...چهرش رو تو هم میکنه و انگار به یک موجود بیچاره خیره است نگاهم میکنه...با یک پوز خند گوشه لبش،دستهایش رو تو جیب شلوارش میزازه...با چشم تحقیر از سر تا پام رو نگاه میکنه...با صدای پر تمسخرش میگو

ساسان - دیگه حالم داره از این همه ضعف بهم میخوره

سرم رو ناباور بالا میارم...دهنم از تعجب باز مونده یعنی ساسان الان با من بود...خشم جاش رو به تعجب میدده با سختی از روی تخت بلند میشم و جلوش قد راست میکنم...سعی میکنم تمام نفرتم از این زندگی و ساسان رو تو چشمهام بریزم...درست مقابلش می ایستم سرم رو بالا میکنم تا موقع حرف زدنم حسم رو از چشمهام بخونه...انگشت اشاره دست راستم رو به سبزش میزنم

من - من ازت نخواستم بیای شازده...اصلا دلم نمیخواه زندگیم رو واسه آدمی مثل تو رو دایره بریزم...

با دست چپش انگشتم رو میگیره و کمی فشار میدده درد داره اما تحمل میکنم دردش از زخم دلم که بیشتر نیست...اون هم کمی سرش رو پایین میاره...چشمهای طوسیش مقابل چشمهای عسلیم قرار میگیره...خونسرد اما با ناراحتی میگو

ساسان - اشتباه نکن خانم...تو به من خیلی بدهکاری

کلافه میشم...دستم رو میکشم چند قدم ازش فاصله میگیرم با تمام قدرتم دردم رو فریاد میزنم

من - بس کن ساسان...تو رو به خدا تمومش کن...من به تو هیچ بدهی ندارم...

دیگه طاقت ندارم...با زانو رو زمین فرود میام...ساسان به سمتم میاد و با گرفتن دستم مانع از به ضرب زمین خوردنم میشه...روبه روم مثل من با زانو رو زمین میشینه...با دستش چونم رو میگیره و سرم رو بالا میاره...اشگهام رو پاک میکنه و با صدای بغض دار و آرومی میگو

ساسان - بدهکاری رویا... من بخاطر تو غربت رو قبول کردم... به عشق تو 15 سال دم نزد... امید داشتم همیشه تو قلبتم...

با صدای آرومی میگم

من - پس چرا حداقل بهم نامه ندادی یا یک زنگ خشگ و خالی نزدی

ساسان - نامه میدادم ... چند بارم نوشتم از دلتنگیام برات... اما بی انصاف تو که این 2 تا برادر منفعت طلب رو میشناسی... حتی یک روز زنگ زدم اما عمو بهم توپید که مزاحمم... من رویا.. من که جونم برات میرفت بابات گفت مزاحمم

انگار نمیخواست چشمهای به اشگ نشستشو ببینم سریع صورتش رو برگردوند و ایستاد... پشت به من کرد و به سمت تخت رفت و نشست ... خودم رو عقب کشیدم انقدر عقب رفتم تا پشتم به دیوار برخورد کرد ... سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم

«گذشته»

از تکاپوی بابا تو تعجب بودم ... دیدن این مهمونها برام خاص شده بود شاید بخاطر ارتباط رزا با ساسان من که نمیتونستم به خودم دروغ بگم ساسان هنوز گوشه ای از ذهنم بود... بابا چند خدمتکار میگیره تا کمک زینت کنن... پدری که سالی به 12 ماه تو فکر خوشگذرونی بود الان بخاطر مهمونها قید همه چیز رو زده... درست یک ماه از خبر دادن بابا از اینکه مهمون داریم میگذره و قراره مهمونها روز جمعه برسن... این یعنی نمیتونستم به دیدن نوید برم ... ازش شماره یا آدرسی ندادم که خبر بدم از رنجشش میترسیدم... روز جمعه ساعت 13 بابا به فرودگاه رفت تا مهمونها رو بیاره بعد حموم به سمت کمد رفتم تا آماده بشم یک پیراهن سفید که گلهای صورتی ریز داشت پوشیدم ... بلندی پیراهنم تا زانو هام بود ... بعد کمی آرایش و درست کردن مو هام به طبقه پایین رفتم زینت با دیدنم زیر لب آیه ای خوند و بعد تو صورتم فوت کرد لبخند به لبهام اومد

زینت - ماشالله خانم ... ماه شدین

از لحن زینت خندم میگرفت

من - ممنونم زینت جون... مهمونها نیومدن

زینت - نه هنوز خانم

مشغول گفتم و گو با زینت بودم که در حیاط باز شد و صدای لاستیکهای ماشین روی سنگهای حیاط پیچید ... یک استرس غریب تو دلم بود سعی کردم خونسرد باشم... صدای بابا که مهمونها رو دعوت میکرد داخل میومد... به سمت در ورودی رفتم... فقط پدر داخل بود که بعد یک دختر ریزه میزه اومد داخل و پشتش یک آقای قد بلند و

خوش پوش... ابرو هام بالا پرید اصلا نمیخورد که پدر و دختر باشن... پدر با لبخند من رو دعوت کرد که کنارشون برم با همون حالت گنگ و متعجب کنارشون رفتم
بابا- این دخترم رویاست که تازه 22 سالش شده..

بعد به مرد اشاره کرد

بابا- الکس که قراره یک مدت با حضورش بهمون افتخار بده و این لیدی زیبا دخترشون رزا جان هستن که ایشون هم 22 سالشونه

با خوش روی ورودشون رو خوش آمد گفتم... دختر با کنجکاوای محیط خونه رو نگاه میکرد اما نمیدونم چرا من انقدر بخاطر بودن پدرش معذب بودم

زینت مشغول آماده کردن قهوه بود و ما در سالن نشسته بودیم پدرم و الکس اهسته صحبت میکردن به چهره دختر که تو فکر بود نگاه کردم موهای بور بلند که باز گذاشته بود و بلندیش تا کمرش بود... جسته ریزی داشت قدش هم از من کوتاه تر بود.. پوستش خیلی سفید بود و چشمهای آبییش تو صورتش زیبای باور نکردنی بخشیده بود کاملاً یک چهره غربی جذاب اما احساس کردم کمی غمگینه به خودم به تو چه ای گفتم و اینبار به الکس خیره شدم... اما واقعا به این مرد خوش پوش نمیخورد که دختری به این بزرگی داشته باشه... موهاش حتی یک تار سفید هم نداشت... صورتش کاملاً صاف و بدون هیچ ریش و سیبیلی بود... الکس هم مثل رزا پوست سفیدی داشت و رنگ چشمهاش هم آبی بود... بلند قد و چهار شونه بود... کت و شلوار خوش دوخت مشگیش فوق العاده خوش هیکل نشونش میداد... تو افکار خودم بودم که با صدای الکس رشته افکارم پاره شد و گنگ بهش نگاه کردم... لبخندی زد و خیلی شمرده گفت

الکس- چی تو من براتون جذاب اومد لیدی!؟

جانم... ابرو هام بالا پرید... چقدر رک حرف زد و عجیب تر اصلاً لهجه نداره انگار ایرانیه و اصلاً فرانسوی نیست من- ببخشید اما من متوجه منظورتون نشدم

لبخندش عمیق تر شد

الکس- ببخشید لیدی اما خیلی زمان بود که به من خیره بودید

سعی کردم لبخندی بزنم

من- شما خیلی خوب فارسی حرف میزنید

الکس- چون من ایرانیم

دیگه رفتم تو شوک... بباور نکردنی بود یعنی الکس ایرانی بود... با دهن باز و چشمهای گرد شده گفتم

من - اما چهرتون کاملاً غریبه

الکس - من به پدرم رفتم

حرفش رو قطع کرد و با لذت بهم خیره شد انگار از کنجکاویم خوشش اومد

من - میشه واضحتر بگید...البته اگه فضولی نیست

بابا - بهتره تمومش کنی رویا...الکس و دخترش الان خستن

الکس - اصلاً صبحی جان از صحبت با دختر زیبات دارم لذت میبرم

از طرز حرف زدنش خوشم نیومد اما چه کنم که الان کنجکاوم و گرنه میدونستم چطوری حالش رو بگیرم

الکس - پدر من تو کنسول کار میکرد...مادر من یک زن ایرانیست...من هم تا 15 سالگی ایران بودم اما به خاطر بازنشسته شدن پدرم و مرگ زود هنگام مادرم به فرانسه برگشتیم

دیگه نخواستیم کشش بدم البته چشم قوره های بابا هم بی تاثیر نبود...بعد از خوردن قهوه به اتاقهاشون رفتن تا استراحت کنن...درست 3 روز از اومدن الکس و رزا میگذشت و فردا باید به پارک میرفتم تا نوید رو ببینم تو این مدت خیلی سعی کردم به رزا نزدیک بشم اما از من فرار میکرد... رزا مثل یک راز بود و من هم تا کشفش نکنم بیخیال نمیشم...از پنجره اتاقم دیدم که روی تاب نشسته بود و این بهترین فرصت بود... کنارش نشستم حتی بهم نگاه نکرد... آب دهنم رو قورت دادم اما نمیدونستم چطور باید به حرفش بیارم...یک فکری بهسر من زد با صدای غمگینی گفتم

من - خیلی خستم

با این حرفم سرش رو بالا آورد به من نگاه کرد...باید ادامه میدادم اما صدای رزا که برای اولین بار میشنیدم لبخند رضایت به لبم آورد

رزا - خسته

با لهجه حرف میزد

من - اوهوم...میدونی رزا من از بچهگی تنها بودم

رزا - من هم همینطور

من - خیلی دلم میخواد یک دوست داشته باشم

رزا - اما من هست غمگین

دیگه دلم میخواست فریاد بزنم درست زد به هدف

من - از چی غمگینی کلم

رزا - من مادر ندید... پدر کار زیاد داشت... خیلی بودم تنها... اما بعد ساسان آمد

با آوردن اسم ساسان گوشام تیز شد

رزا - ما شدیم دوست... من خیلی دوست داشت .. اما ساسان من رو نخواست

با حرفش ناخودآگاه دلم آروم شد... به خودم تشر زدم

من - چرا تو دختر زیبای هستی

رزا لبخندی زد و دیگه ادامه نداد

من - اما من خیلی دلم میخواد باهات دوست باشم

به ستم برگشت و لبخند نمکینی زد از اونروز من و رزا شدیم مثل 2 خواهر.... فرداش با بدبختی رزا رو که گیر داده بود همراهم بیاد پیچوندم و بعد چند روز به دیدن نوید رفتم.. روی نیمکت نشسته بود اما تو فکر بود... جلو رفتم و با خنده سلام کردم... سرش رو بلند کردو نگاهم کرد چشمهای ناراحت بود... لبخندم جمع شد کنارش رفتم و نشستم... دستهای رو گرفتم اما دستهای رو کشید و روی پاهاش گذاشت با تعجب صدای کردم

من - نوید

اما جوابی نداد و همینطور به رو به رو خیره بود... نمیدونستم چی باید بگم... حتما بخاطر قرار قبل که نیومدم ناراحته... نفسی تازه کردم و با شرمندگی گفتم

من - واقعا شرمندتم... نشد که پیام... یعنی قرار بود برامون مهمون بیاد... من شماره ازت نداشتم حتی آدرست رو هم نداشتم

اما نوید به حرفهام توجه نمیکرد

من - نوید جو...

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم سریع برگشت طرفم... از ترس خودم رو کمی عقب کشیدم... با چشموای ریز شده نگاهم میکرد

نوید - مهمون

با من و من گفتم

من - آ... آره

نوید - کی باشن این مهمونهای ناخونده

من - یعنی چی... خوب مهمون دیگه

نوید - بله فهمیدم مهمون گفتم کیا هستن

من - اها... دوست پدرم همراه دخترش

نفسش رو بیرون فوت کرد و زیر لب زمزمه کرد (خیالم راحت شد) خودم رو به نشنیدن زدم

«زمان حال»

چشمهام رو باز میکنم... هنوز روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم... ساسان از رو تخت بلند میشه و بدون

نگاه کردن به من میگه

ساسان - من خستم میرم بخوابم.... خودت به زینت بگو شام نمیخورم

بعدم رفت... پاهام درد گرفته از دیوار کمک میگیرم و بلند میشم انقدر یادآوری گذشته رنجم داده که منم توانی برای رفتن و شام خوردن ندارم... تا روی تخت دراز میکشم خواب به سراغم میاد... بعد خوردن صبحانه تو اتاقم منتظر ساسانم... این چند روز از بابا و عمو خبری نیست اوضاع مملکت در ب و داغونه... انقدر فکرم مشغول آینده نامعلوم هست که ترجیح میدم فعلا بیخیال حکومت لنگ در هوای پهلوی باشم... یک ساعت دیگه هم میگذره و از ساسان خبری نیست... از اتاق خارج میشم و به طبقه پایین میرم.. ساسان کلافه داره قدم میزنه... به سمتش میرم و روی کاناپه میشینم

من - اتفاقی افتاده

با صدام به سمتم برمیگرده... روی کاناپه روبه روی من میشینه و خیره میشه بهم

ساسان - موضوع مهمی نیست

من - مهم نیست و انقدر آشفته ای

نفسش رو بیرون فوت میکنه.. چشمهایش رو میبنده

ساسان - تو خودت رو درگیر نکن

من - یعنی چی... ساسان کسی طوریش شده

چشمهایش رو باز میکنه و غمگین نگاهم میکنه

ساسان - بابا میخواد دوباره برگردم

انگار دیگه تو این دنیا نیستم... دستهای لرزونم رو بهم گره میکنم... رنگ پریدگی صورتم رو احساس میکنم... چه توقعی داشتم اینکه بمونه... چه خوش خیالی رو با خانم بچش طعم لجبازیهای بچه گونت رو ساسان - اما ایندفعه میخوام بمونم

سرم رو با شتاب بالا میارم و به صورتش نگاه میکنم... نگاه از چهارم میگیره و به جای دیگه خیره میشه ساسان - البته روز اولم گفتم... همه اتفاقاتی که برات افتاد رو میشنوم و بعد تصمیم به رفتن و موندن میگیرم... هر چند که ..

دیگه حرفش رو ادامه نداد... با صدای آرومی گفتم

من - عمو چرا میخواد برگردی!!؟

ساسان - گفتم که تو به ایناش کاری نداشته باش... بهتره تند تر گذشته رو بگی تا بدونم با خودم و تو چند چنم حق با ساسان...

«گذشته»

نزدیکی من و رزا، الکس رو خوشحال کرده و این باعث شد یک مدت بیشتر کنار ما بمونن... من و رزا هر دقیقه کنار همیم تو این 2 ماه فارسی رو خیلی بهتر یاد گرفته... وقتی کنار نوید میرم همش از رزا براش تعریف میکنم... سری آخر که به دیدنش رفتم ازم خواست رزا رو هم همراه ببرم تا باهاش آشنا بشه... نمیدونم چرا با شنیدن حرفش ترس به دلم افتاد... رزا خیلی زیبا بود یک زیبایی افسانه ای که من رو هم مبهوت خودش میکرد... به خودم میگفتم نوید هم مرد و اگه با دیدن رزا من دیگه به چشمش نیام چی... اما به نظرم این بهترین فرصت بود تا نوید رو هم امتحان کنم تا بدونم واقعا عاشقم هست یا نه... از نوید هم به رزا گفته بودم و اون هم خیلی دوست داشت با نوید آشنا بشه... امروز روزی بود که قرار با رزا به پارک بریم... دلم میخواست خاص بشم تا رزا به چشم نوید نیاد اما هر کاری کنم باز هم رزا متفاوت... ساعت 5 همراه رزا به سمت پارک رفتیم... نوید رو نیمکت همیشگی نشسته بود... وقتی ما رو دید با لبخند بلند شد به کنارش رفتم

من - سلام آقا نوید

نوید - سلام بانو

با لبخند برگشتم سمت رزا که موهای طلایش زیر نور خورشید میدرخشید اون هم با لبخند به نوید نگاه میکرد... رزا رو به نوید معرفی کردم... اون روز خیلی خوش گذشت... اما گاهی رفتارهای غربی رزا آزارم میداد و پشیمون میشدم از اینکه باهم آشناشون کرده بودم... اما نوید بیشتر توجهش به من بود و این فقط کمی قلب بیقرارم رو آروم میکرد

رزا همش از نوید تعریف میکرد...چهره نوید رو خاص میدونست با این که بعضی مواقع واقعا زیاده روی میکرد...یک روز صبح زودتر از همه از خواب بلند شدم اون روز ترجیح دادم تا بیدار شدن همه به پشت حیاط برم و کمی قدم بزنم...هوا واقعا مطلوب و دل انگیز بود...روی چمن نشستم و به حوض خیره شدم تو افکار خودم غرق بودم که حضور کسی رو درست کنارم احساس کردم...به کنارم که نگاه کردم تعجب کردم اصلا توقع حضورش رو نداشتم

من - شما...این وقت صبح

واقعا هول کرده بودم وقتی دست پاچه بودنم رو دید خنده نشست رو لباش...خودم رو کمی جمع و جور کردم

من - واقعا ببخشید...اما اصلا توقع نداشتم شما رو این وقت صبح اینجا ببینم

الکس - من صبحها زود بلند میشم...از پنجره دیدم این سمت میای ترجیح دادم پیام کنارت تا بقیه بیدار بشن

لبخندی زدم و دوباره به حوض خیره شدم

الکس - از اینکه کنار رزای ازت ممنونم

من - من کاری نکردم

الکس - اینطور نیست چند وقت هست که احساس میکنم رزا فرق کرده...شاد شده

من - رزا دختر خویبه اما مثل من تنها

الکس - هیچ وقت فکر نمیکردم مسعود برادرزاده ای به این زیبای داشته باشه

من - اقراق نکنید..من اونقدر هم زیبا نیستم

الکس - حرفم اقراق نیست...کاملا چهرت شرقیه و من چهره های شرقی رو میپسندم

از بحث بینمون راضی نبودم...معذب بودم اما الکس بدون در نظر گرفتن حالم همچنان از زنان شرقی میگفت...طوری حرف میزد انگار یک جوان کنارت نشسته و از چهره همسر آینده اش میگه انگار نه انگار که 50 سالشه..البته خدایش چهرهش به یک جوان 37 یا 38 ساله میخورده...کلافه بودم...سریع بلند شدم حرفش رو قطع کردو بلند شدسعی کردم به چهرش نگاه نکنم ...

من - ببخشید ...باید برم اتاقم ...دیگه الان همه بلند میشن

از کنارش رد شدم تا به اتاقم برم و از دستش راحت بشم...اما چند قدم نرفته مچ دستم کشیده شد ...به چهره الکس که مچ دستم رو گرفته بود نگاه کردم از حرکت غیر منتظرش ترسیده بودم سعی کردم دستم رو آزاد کنم اما محکم گرفته بود...اشگ به چشمم اومد

بدون گفتن حرفی مچم رو کشید و این باعث شد به سمتش پرت بشم نفسهای گرمش به صورتم میخورد.. از نفسهای چندش میشد... ضربان قلبم از ترس به اوج رسیده بود... صدای منحوسش رو کنار گوشم شنیدم

الکس - تو فوق العاده ای

دست و پام شروع کرد به لرزیدن... صدای نفس کشیدنش که انگار داشت بو میکشید می اومد

الکس - و خوشبو... اوممممم...

از ترس نمیتونستم سرم رو بلند کنم چشمهام رو بسته بودم و با دستهام که روی سینه بود فشار می اوردم تا ولم کنه

من - ولم کن... اگه ول نکنی داد میزنم

الکس - داد بزنی کوچولو... من که خواهانتم... در ضمن با پدرب صحبت کردم

سریع سرم رو بلند کردم و به چهرش نگاه کردم با حرکت من سرش رو عقب برد و از بالا به من نگاه کرد.. دیگه قطره های اشگ رو ، روی گونم حس میکردم با عجز گفتم

من - تو رو خدا ولم کن... من همسن دخترتم.. تو رو خدا

الکس به چشمهام خیره شد و بعد اشگهام رو پاک کرد.. سریع چند قدم عقب رفتم

الکس - با شرایط بد کشور ، بی ثبات بودنش پدرب فقط فکر بیشتر به دست آوردنه ... کی از من بهتر ...

من - بهتره حدت رو بدونی... من حتی اگه بمیرم حاضر نیستم قبولت کنم

صدای خندش بلند شد. .. یک دستش رو به کمر زد و با دست دیگش چونهش رو لمس کرد و بعد با تمسخر گفت

الکس - من الان ازت جواب خواستم دختر جون

گیج بهش نگاه کردم

دست دیگش هم به کمر زد و با پوز خند گفت

الکس - من جواب رو از بابای خوبت گرفتم... بهتره به فکر لباس عروس باشی خانم موشه

شوکه شدم باورم نمیشد پدرم الکس رو قبول کرده باشه، مردی که حداقل 28 سال بزرگتر از من بود ... قلبم از شنیدن حرفهای میسوخت... صدای خنده کریهش حیا رو گرفته بود .. دیگه تحمل نداشتم با دو دست گوشهام رو گرفتم و شروع کردم به دویدن

بدون این که سعی کنه صداش رو پایین بیاره ادامه داد

بابا- چی داری میگی....صبح که 3 ساعت حرف میزدید...بغلش که بودی نظرتم همین بود

چشمهام رو ناباور باز کردم ...دهنم از تعجب باز مونده بود...یعنی بابا دیده بود و قدم جلو نذاشته بود...بابا ایول غیرت...این یعنی رویا خانم فاتحه...دستهام شروع کرد به لرزیدن با صدای لرزونی گفتم

من - شما دیدید!!!!!!؟

بابا حق به جانب گفت - معلومه

دیگه دلم میخواست همینجا اشهد بخونم و چشمهام رو برای همیشه ببندم

بابا- بهتره خودت رو جمع کنی...الکیم حرف زن و واسه من کلاس ملاس نزار ...من این لوسبازبهای شما دخترها رو از بهرم

قلبم فشرده میشد...آخه خدایا این قلب بینوا چقدر دیگه باید شاهد این بی انصافی پدرانه باشه...خدایا میشنوی صدام رو تا یک چیز بهت بگم....خستم...خیییلی...صدای قدمهای بابا من رو به خودم آورد با چشمهای اشگیم نگاهش کردم ...به سمت در اتاق رفت اما چند لحظه مکث کرد و بعد صداش اومد که بدون هیچ حسی بود

بابا- بهتره الکی آبغوره نگیری...تنها کسی که میتونه کمکمون کنه الکسه...حالا اون داره سوءاستفاده میکنه...اما رویا الکس آدم بدی نیست یعنی تو این چند ماه من بدی ندیدم...الانم چون خودش گفت که باهات حرف زده اومدم تا جوابت رو بدونم...اما یک چیز رو خوب گوش کن تو زندگی آدمها هزار جور اتفاق می افته عاقل باش و عاقلانه تصمیم بگیر هر چند من جوابم رو بهش دادم...تو هم کشش نده و مثل دختر خوب حرف گوش کن بعد گفتن حرفهایش بدون درک حالم در و محکم بست و رفت..

صبح با سردرد بدی بیدار شدم...اصلا دلم نمیخواست از اتاق بیرون برم هر چند که تا ظهر کسی هم به اتاقم نیومد...به ساعت نگاه کردم باید کم کم آماده میشدم و به دیدن نوید میرفتمآه نوید...اگه بهت بگم چی شده یعنی چیکار میکنی...از حموم خارج شدم و بیتوجه به سمت کمد رفتم که صدای تا مرزه سخته بردم

رزا- سلام

جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم به رزا که روی تخت نشسته بود خیره شدم...نفس آسوده ای کشیدم

من - سلام رزا...اینجا چیکار میکنی!!!!؟

بدون حرفی بلند شد و به سمتم اومد روبه روم ایستادو بهم نگاه کرد ...چشمهایش آدم رو میترسوند...چشمهای آبییش طوفانی بود...

من - اتفاقی افتاده رزا!!!!؟

پوزخندی زد و دست به سینه شد با تمسخر گفت

رزا- نه گلم چه اتفاقی

حالت چهرش ترس به دلم نشوند با صدای آرومی گفتم

من - میخوای حرف بزنیم

سرش رو با کلافگی تکون دادو دوباره به سمت تخت برگشت و نشست

رزا- موافقم... حرف بزنیم

آب دهنم رو قورت دادم

من - پس کمی صبر کن لباس بپوشم بعد

رزا- من صبرم زیاده

سریع پیراهن بلندی تنم کردم و به کنارش رفتم و نشستم با لحن دوستانه اب گفتم

من - چی شده!!!؟

به سمتم برگشت و به صورتم نگاه کرد...رنگ نگاهش عجیب شده بود

رزا- امروز الکس باهام حرف زد...رویا تو واقعا میخوای با الکس ازدواج کنی

کلافه از جام بلند شدم

من - معلومه که نه...الکس همسن باباس

رزا هم بلند شدروبه روم ایستاد و با چشمهای اشگی به صورتم نگاه کرد و دستهام رو تو دستهای سردش

گرفت...از سردی دستهایش تعجب کردم...با نگرانی به چهرش خیره شدم.. با صدای لرزونی گفت

رزا- رویا...رویا تو...تو...به کسه دیگه ای...علاقه داری!!!؟

با نگرانی گفتم

من - رزا حالت خوبه!؟

به حرفم اهمیت نداد و صدای گریش زیاد شد با صدای کمی بلند حرف میزد

رزا- راستش رو بگو ...رویا تو الکس رو دوست نداری..پس..پس کی رو دوست داری!!؟

من - این حرفها چیه رز...چرا گریه میکنی!؟

دیگه داشت همراه گریه فریاد میزد و دستهام رو فشار میداد

رزا- بگو کی رو دوست داری...حرف بزن رویا تو رو خدا

دیگه حالتش داشت میترسوندم...دستهام رو کشیدم چند قدم عقب رفتم...رزا با زانو زمین افتاد و گریه هاش به هق هق تبدیل شد

من- این سوالها چیه میپرسی؟!.. چرا مثل دیوونه ها شدی رزا

سرش رو با ضرب بالا آورد و با چشمهای سرخش بهم نگاه کرد...انگار با التماس نگاهم میکرد...صورتش رو پاک کرد و از زمین بلند شد...بدون گفتن حرفی به سمت در رفت اما قبل رفتن با صدای آرومی گفت

رزا- به الکس فکر کن...مرد بدی نیست

و بعد رفت...هنوز تو شوک حرفهای بدم یعنی رزا موافق بود پس این کولی بازیهای جی بود...اصلا منظورش از این سوالها چی بود...قلبم گواه بد میداد...با هزار تا سوال تو ذهنم آماده شدم و به دیدن نوید رفتم...مثل همیشه با لبخند به طرفم اومد..خوشحالش...ای کاش منم میتونستم بخندم

نوید- سلام بانو خانم...حال شما

میخواستم جوابش رو مثل خودش با شور بدم اما قلب بیقرارم مانع خوشحالی میشد...زبونم از استرس حتی برای گفتن سلام نچرخید...بدون توجه به نوید رو نیمکت نشستم...میترسیدم...از آخر ماجرا میترسیدم...یعنی چی میشد...

کنارم نشستم...بوی عطرش پیچیده بود...باورم نمیشد...یعنی من باید نوید رو هم مثل ساسان فراموش میکردم...سوزش اشک باعث شد چشمهام رو ببندم....دستم مشت شد...من طاقت یک شکست دیگه نداشتم...دستهای گرم نوید که رو دستهای سردم نشست چشمهام رو باز کردم...با هر پلک زدن اشک از چشمهام رو گونم میریخت...مبهوت به چشمهام نگاه میکرد...دیگه طاقت نداشتم صدای گریه بلند شد...خدایا بسمه دیگه از ضجه و زاری خستم..

نوید- چی شده؟! رویا...بهم بگو چرا گریه میکنی!!؟

اما این بغض و اشک بهم مجالی نمیداد تا جوابش رو بدم...نگران بلند شد و رو به روم زانو زد...هنوز دستهام تو دستهایش بود چشم ازش بر نمیداشتم...صدای نگرانش حالم رو بدتر کرد

نوید- چی شده رویام...چه اتفاقی افتاده بانوم!!؟

(رویام، بانوم) نه نمیتونم بدون نوید زنده باشم...باید میگفتم باید حرف میزد...سعی کردم خودم رو کنترل کنم...اما صدام لرزون بود

من- نو..نوید

نوید - جانم

گیریم به حق حق تبدیل شد... دستهایش رو کمی فشار دادم

نوید - رویا خوبی!!؟

سرم رو تکون دادم تا بیشتر نگران نشه

من - همه چی خراب شد

گنگ نگاهم کرد انگار حرفم رو درک نکرد... اب دهنم رو قورت دادم چشمهام رو بستم تا نبینم عکس العملش از حرفهام رو

من - دارن بدبختم میکنن... بابام... بابام میخواد با یه پیرمرد ازدواج کنم

«زمان حال»

با صدای زنگ تلفن حرفم رو قطع کردم... ساسان بلند شد و تلفن رو جواب داد... کلافه حرف میزد... انقدر ضعیف داشتم که حال گوش دادن به حرفهایش رو نداشتم... به آشپزخونه رفتم تا کمی غذا بخورم... زینت با دیدنم لبخند مادرانه ای زد و کمکم کرد بشینم

زینت - حالت خوبه خانم جون

به لحن دلسوزه اش لبخند زدم

من - خوبم زینت جون... خیلی ضعیف دارم

زینت - خدا مرگم بده خانم هنوز هیچی نخوردید... الان براتون غذا میارم

من - ممنونم زینت

به سرعت برام غذا آماده کرد... با ولع غذا میخوردم انگار کودکم گشنه بود... انقدر غرق غذا بودم که به کل ساسان رو فراموش کردم

ساسان - برای منم غذا بیار زینت

زینت - بله آقا

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم بدون نگاه کردن به من رو به روم نشست... توی فکر بود... چهرش عصبانی بود... دستهایش روی میز مشت شده بود... زینت غذا رو جلوش گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت... ساسان بدون توجه به غذا فقط به رو میزی نگاه میکرد و مشتهایش رو بیشتر فشار میداد... غدام تموم شده بود به خاطر شکم

گندم حرکاتم کند شده بود... آهسته بلند شدم تا کمر راست کردم صدای عصبانیش که سعی میکرد فریاد نشه بلند شد

ساسان - پس دوستش داشتی

سرش رو بلند کرد... چشمهای طوسیش قرمز شده بود... با اخم وحشتناکی نگاهم میکرد از ترس سرم رو پایین انداختم و آروم به سمت در خروجی آشپزخونه رفتم... صدای وحشتناک افتادن صندلی ترسوندم... دستم رو روی قلبم گذاشتم... قلبم تند میزد... بازوم کشیده شدو به دیوار زدم از درد نفسم گرفت... کمرم وحشتناک درد گرفت... سرم رو بلند کردم و به چهره اخمو و عصبانیش نگاه کردم... از ضعف خودم عصبانی شدم چرا بهش این اجازه رو میدادم که در موردم قضاوت کنه... عصبانی دستم رو کشیدم اما محکمتر گرفته بود... نفسهام تند شده بود... با صدای عصبی و کمی بلندی گفتم

من - ولم کن... تو حق نداری با م...

اما حرفم با سوزش سمت چپ صورتم ناتمام موند... باورم نمیشد ساسان من رو زد... با شدت ضربه موهام روی صورتم ریخته بود... دستم رو جای سیلیش گذاشتم واقعا خیلی درد میکرد... سرم رو به طرفش برگردوندم و با تنفر نگاهش کردم اما انگار ساسان دیگه حرف چشمهام رو نمیخوند... اوادم حرفی بزدم که اونم صدایش رو بلند کرد و مانع حرف زدنم شد

ساسان - فقط صدات رو دیگه نشنوم...

من - چی عصبانیت کرد... دوست داشتن...

فریاد زد

ساسان - گفتم خفه شو ابله... گفتم ببر صدات رو... که اگه لال نشی الان توانایش رو دارم که بکشمتم

منم صدام رو بلند کردم

من - چرا باید لال بشم... من...

یک سوزش دیگه... اندفعه انقدر محکم زد که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و گوشه شکمم به کابینت برخورد کرد... درد تمام وجودم پیچید از شدت درد خم شدم اما ساسان بدون دیدن حالم فقط فریاد میزد... نفسم داشت بند می اومد... احساس کردم لباس زیرم خیس شد... وحشت کردم

بدنم سست شد... سرم رو به دیوار تکیه دادم و دو دستم رو روی شکمم گذاشتم... کودک بینوام تگون نمیخورد... اخ اگه کودکم چیزیش میشد من چیکار میکردم... صدای داد زینت باعث شد صدای ساسان قطع بشه

زینت - یا خدا... یا ابالفضل... چی شده خانمم

دست گرم زینت من رو به آغوش کشید سرم رو بلند کردم و با ضعف نگاهش کردم...چشمهای خیسش رو بهم دوخته بود که صدای نگران ساسان باعث شد به زیر پام نگاه کنم

ساسان - زینت این خونه چیه!!؟

با ترس به خونی که از زیر پام میرفت نگاه کردم دست زینت رو بیشتر چنگ زدم ... صدای آروم و وحشت زده زینت بیقرارترم کرد

زینت - چیکار کردی آقا!!؟

با ترس سرم رو بلند کردم و به ساسان که هاج و واج نگاه میکرد نگاه کردم توان حرف زدن نداشتم یادمه فقط یک کلمه گفتم و بعد سیاهی... مثل زندگیه تلخ خودم

من - بچه ام

ساسان ^

وحشت کرده بودم...من چیکار کردم...سرم رو بلند کردم و به چهره ترسیده و مثل گچش نگاه کردم انگار داشت التماس میکرد نجاتش بدم وقتی گفت بچه ام ، انگار به خودم اومدم سریع به سمتش رفتم ...از حال رفته بود و سرش رو شونه زینت بودیک دستم رو زیر پاهش گذاشتم و با دست دیگم سرش رو بلند کردم....تو آغوشم گرفتم و با سرعت به سمت حیاط رفتم و داد زدم

من - زینت سریع کلید ماشین رو بیار زود باش

به ماشین رسیدم اما هنوز زینت نیومده بود به چهره رنگ پریدش نگاه کردم .. چقدر معصومه چهرش...خنده غمگینی میشینه رو لبام...این حق من نبودصدای زینت من رو به خودم آورد

زینت - اوردم آقا

سریع در رو باز کرد رویا رو صندلی عقب خوابوندمپشت فرمون نشستم و ماشین رو روشن کردم.. زینت سریع در رو باز کرد پام رو روی گاز گذاشتم و ماشین با صدای وحشتناک حرکت کرد

دلم شور افتاده بود..همش به خودم میگفتم اگه رویا چیزیش بشه من چیکار کنم....پشت رو نگاه کردم ...روبا بیهوش بود...برگشتم و بیشتر پدال گاز رو فشار دادماز دست خودم عصبانی بودم چرا خودم رو کنترل نکردم...من آروم چطور انقدر نا آروم و لی منطقی شدم...ماشین رو جلوی ورودی بیمارستان نگه داشتم ...پیاده شدم و سریع رویا رو دوباره بغل کردم به صدای نگرهبان که همش اخطار میداد ماشین رو بردارم گوش ندادم...سالن بیمارستان شلوغ بود...پرستارها همش به این طرف و اون طرف میرفتن...باید کاری میکردم و گر نه رویا از دست میرفت با فریاد گفتم

من - کمکم کنید...داره از دست میره

مردی حدودا 35 ساله دوید طرفم....یک نگاه به رویا که همینطور بغلم بود انداخت و بعد به من نگاه کرد

مرد - چه اتفاقی براش افتاده

هول شده بودم

من - حاملس...خونریزی کرده

مرد - سریع ببرش اتاق انتهای راهرو من الان میام

با قدمهای بلند به سمت ته راهرو رفتم ...اتاق تمیزی بود ...رویا رو ، روی تخت گذاشتم پایین پیرهنش کاملا خونی بود به دستهام نگاه کردم که با خون قرمز شده بود...همون مرد با چند نفر وارد شد...به سمت رویا رفت اما من خشک شده بودم توان جلو رفتن نداشتم همون مرد برگشت و متوجه من شد رو به پرستار خانمی کرد

مرد - سریع ببرش بیرون

پرستار - باشه دکتر

به سمتم اومد اما نگاه هراسون من فقط به رویا بود

پرستار - لطفا بیرون باشید آقا

من - خوب میشه

پرستار - برید بیرون...دکتر بعد از معاینه میگه

با قدمهای سستم از اتاق خارج شدم روی صندلی سالن وا رفتم...من از دستش عصبانی شدم...خودش وحشیم کرد...آخ که چقدر حرص خوردم....رو به روم نشسته و از دوست داشتن اون نامرد میگه....با یادآوری حرفهای دستم دوباره مشت شد...گفتنش از گذشته آزارم میداد مخصوصا لحظه های عاشقانش ...تا الانم خیلی خودم رو کنترل کرده بودم تا حرفی بهش نزنم اما امروز بهم ثابت کرد لیاقت من رو نداره..منی که تا الان با وجود 15 سال دوری ازش هنوز بهش وفادار بودم...سرم رو بلند کردم سالن بیمارستان همچنان شلوغ بود با برانکارد چند نفر رو جا به جا میکردن

حدود یک ساعتی بود که دکتر تو اتاق رویا بود...دیگه داشتم قاطی میکردم...از جام بلند شدم و سمت در رفتم تارسیدم به در، در باز شد کمی عقب رفتم همون مرد که دکتر بود بیرون اومد تا من رو دید در رو بست و به سمتم اومد...چهرش چیزی نشون نمیداد...

من - خوبه دکتر!!؟

دکتر سرش رو تکون داد... با وحشت نگاهش میکردم ...دستی به صورتش کشید و دوباره بهم نگاه کرد

من - دکتر... چرا چیزی نمیگی!!؟

دکتر - شوهرشی

من - نه... من پسر عموشم

دکتر - متأسفانه ضعف و ضربه به شکمش وضعیت بچه رو آنرمال کرده... وضعیت جفتشون خطرناکه

من - یا خدا

دو دستم رو به سرم گرفتم.. اگه رویا ...نه..نه

دکتر - آروم باشید آقا... هنوز اتفاقی نیوفتاده عزا گرفتی

من - باید چیکار کنم!!؟

دکتر - باید بستری بشه

من - تا کی!؟

دکتر - بچه حداقل 20 روز دیگه باید به دنیا بیاد ...اما متأسفانه وضعیت خوب نیست ..الان خونریزی رو متوقف کردیم.. تا چند روز صبر میکنیم اگه وضعیت فرق کرد و بهتر شد مرخص میشه تا دردش شروع بشه و طبیعی زایمان کنه اما در غیر اینصورت باید سزارین بشه اما تو ایران خیلی وقت نیست این عمل انجام میشه و ممکنه برای بیمار و بچه خطرناک باشه

من - الان بهوش اومد

دکتر سری به معنی آره تکون داد

من - میتونم ببینمش

دکتر - آره... اما بهتره زیاد نمونی باید استراحت کنه... فعلا

دکتر رفت... خوشحال بودم که حالش کمی بهتر شده ... نفسی گرفتم و به سمت اتاق رفتم و در باز کردم... پرستار داشت سرمش رو چک میکرد... کنار تختش رفتم صورتش سمت دیگه بود .. پرستار رفت و در رو بست اما رویا برنگشت... کمی خم شدم سمت صورتش چشمهای بسته بود اما پلکهایش میلرزید

من - قهری

جوابی نداد... خانم واسم ناز میکرد... یکم بیشتر سرم رو نزدیک بردم

من - الان خوابی دیگه باشه... چه بهتر

با حرفم سریع چشمه‌هاش رو باز کرد و به سمتم برگشت حالا صورتهامون نزدیک هم بود... مست چشمه‌های عسلی نابش شدم... ای کاش سرنوشتمون این نمیشد

رویا - چی میخوای؟! چرا نرفتی!!؟

به خودم اومدم و صاف ایستادم اما نگاهم هنوز تو نگاهش بود... نگاهش پایینتر اومد و رو لباسم ایستاد قطره اشگی از چشمه‌هاش چکید و بعد سرش رو به سمت پنجره برگردوند... به لباسم نگاه کردم که خونی بود... نفسم رو بیرون فوت کردم و به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم... بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم گفتم

من - هیچوقت هیچ آدمی رو نرنجونده بودم

صدای پوز خنده صدا دارش پیچید تو اتاق... هنوز ازش عصبانی بودم احساس آدمی رو داشتم که بهش خیانت شده بود... شاید داشتم زیاده روی میکردم اما نمیتونستم منکر تعصباتم بشم... بزرگ شدم تو کشور دیگه اصلا باعث نشده بود که افکارم تغییر کنه و متاسفانه من نمیتونم تحمل کنم که قبل از من رویا ماله کسه دیگه ای بوده... منم دوست دارم اولین برای همسرم باشم...

رویا - من میخوام استراحت کنم ...

صدای ناراحتش من رو از افکارم خارج کرد... بدون این که برگردم گفتم

من - خوب چیکار کنم... جات پیام استراحت کنم

تلخ گفتم میدونم اما دست خودم نیست تلخ بودن... صدای پر بغضش میپیچه تو اتاق و عجیب اینکه با تمام رنجش ازش باز هم بغض صداش و بیرونم میکنه

رویا - بهتره بری...

من - هستم حالا... کجا برم... تازه سما رسیده بودی جای خوب خوبش ...

رویا - به خدا حالم خوب نیست

من - من وقت ندارم ...

برگشتم طرفش... چشمه‌هاش اشگی بود و صورتش خیس از اشگ... اونم بهم نگاه میکرد... اخم کردم و به سمتش رفتم بالا سرش ایستادم... چشمه‌هاش رو بست

من - از وقتی برگشتم همش شاهد حال خرابتم... این حالت ناراحتی نمیکنه

با حرفم چشمه‌هاش رو باز میکنه و ناباور نگاهم میکنه... کف دستهام رو ، روی تخت میزارم و سرم رو پایینتر میبرم

من - فقط منتظرم تا آخر بفهمم همین... شاید فهمیدن آخر بدبختیت کمی، فقط کمی آرومم کنه

خنده تلخی میشینه رو لباس... دستهام رو مشت میکنم تا نافرمانی نکنن و به سمت صورتش برن و دروغ بودن حرفهام رو فریاد بزنن

رویا - تو اتاقم ... تو کشو میزم یک دفتر هست... جلدش قرمزه... هر چی بخوای بدونی از بدبختیم تا کمی آرومت کنه هست... فقط تو رو خدا من و ولم کن

سریع از اتاق بیرون میام و به سمت ایستگاه پرستاری میرم

من - ببخشید خانم میتونم تلفن کنم ضروریه!!؟

بدون توجه به حرفم کلاه پرستاریش رو با ناز برمیداره و موهای رنگ کرده اش رو مرتب میکنه.... خون داره خونم رو میخوره ...

من - خانم با شما بودم

خنده ریزی میکنه و تلفن رو جلوم میزاره... لالم هست خدا رو شکر.. بدون توجه بهش شماره خونه رو میگیرم بعد دو بوق زینت جواب میده.... انقدر پشت سرهم سوال میپرسه که کلافم میکنه و مجبور میشم برای ساکت کردنش اسمش رو بلند صدا بزنم

من - زینت

زینت - بله آقا

من - خوب گوش کن ببین چی میگم زینت الان سریع برو اتاق رویا ... تو کشو میزش یک دفتر با جلد قرمز هست

زینت - دفتر

من - حرف زن فقط گوش کن... اره یک دفتر با جلد قرمز بردار و همراه یک لباس برای من بیار بیمارستان ... فقط زود بیار زینت

بدون خدا حافظی قطع کردم... بدون توجه به پرستار به اتاق برگشتم... سمت تختش رفتم چهرش غرق خواب بود ... روی صندلی نزدیک تختش نشستم و به سالهای گذشتم فکر کردم که منم میتونستم تنهایی رو با کسی قسمت بشم اما عشق رویا فقط تو قلبم نبود بلکه تو تمام تار و پود وجودم بود

زینت - خوبن آقا

با صدای زینت حواسم رو جمع کردم بالا سر رویا ایستاده بود و نگاهش میکرد ... کف دستهام رو، روی صورتم کشیدم

من - کی اومدی

زینت - همین الان آقا

من - دفتر رو آوردی

زینت - بله

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم ..دستم رو دراز کردم دفتر رو از کیفش در آورد و بهم داد ..به دفتر قرمز رنگ
خیره شدم چقدر آشنا بود

زینت - لباستون آقا

لباس رو از زینت گرفتم و با لباس کثیفم عوض کردم ...هیاهوی بیرون زیاد شده بود و اذیت میکرد

من - امروز معلوم نیست چه خبره

زینت که انگار منتظر همین حرف بود سریع شروع کرد

زینت - هی آقا خون ملت رو کردن تو شیشه...امروز اعتراض بوده خدانشناسا زدن مردم و داغون کردن

وای باز بحث این رژیم و دست گلهاش...کلافه وسط حرفش پریدم

من - بهتره بری زینت ...رویا خوابه..منم خستم

سریع خداحافظی کرد و رفت...به رویا نگاه کردم که بر اثر دارو تو خواب عمیق بود...به سمت صندلی رفتم و
نشستم دفتر رو باز کردم و دستخط خودم اول صفحه یادم انداخت که این دفتر هدیه خودم قبل رفتن به رویا بود

سلام رویای زندگیم

این دفتر یک هدیه معمولی نیست بلکه هر برگ از این دفتر نشاندهنده نبود من است..سخت است رفتن و
ندیدن...سخت است دور بودن و دلتنگ شدن...اما برمیگردم ...رویا جان نبودم برای هر دو ما سخت خواهد بود اما
تحمل کن ...تمام نبودنهایم را در این دفتر سیاه کن تا بعد برگشتنم قلبم را با تمام وجود تقدیمت کنم تا با
وجودت لبریزش کنی

به یادت خواهیم بود هر لحظه و هر نفس

ساسان

دستی روی نوشته میکشم ... از اومدنم پشیمونم...بدونم تا الان ع فقط باعث خورد شدن غرورم شده...از وقتی
برگشتم پی به سادگیم بردم ...من قبل رفتن لبریز از رویا بودم اما الان فقط کنجاوم تا بدونم سرنوشتش
رو...دفتر رو ورق میزنم قطره های اشک تو همه صفحات دفتر هست...

«گذشته»

نوید - چی داری میگی

حق گریم بلند شد یعنی معنی حرفم رو درک نکرد...دستم رو رها میکنه و از جلوی پام بلند میشه...چند
قدم عقبی میره...سرم رو بالا میارم با دستم صورت خیس از اشگم رو پاک میکنم...اخمهاش شدید تو
همه...دستهاش مشت شده...صدای ناراحتش آهم رو در میاره
نوید - میخوای عروس بشی...میخوای این چند سال باهم بودن رو فراموش کنی...من دارم همه سعیم رو میکنم
رویا

من - نوید

سریع به سمتم اومد و دوباره جلوی پام رو زانو نشست

نوید - داری سربه سرم میزاری

سریع از جام بلند شدم با حرکت من اون هم بلند شد و جلوم ایستاد...داشتم جون میدادم و اون میپرسید
شوخیه...لحنم عصبانی بود

من - شوخی..هه...آره دارم با شوخی گریه میکنم

دستهاش رو برای آروم کردنم بالا آورد

من - به من دست نزن

لحن تندم باعث شد دستهای متوقف بشه

من - هیچی شوخی نیست

چند قدم عقب رفت و دست به کمر شد

نوید - کی هست شازده

من - وای وای نوید من چی میگم تو چی میگی

نوید - خوب طوری بگو منم بفهمم

چند قدم به سمتش برداشتم فقط یک قدم فاصلمون بود...با به یاد آوردن درخواست الکس اشگ تو چشمهام
جمع شد..با صدای لرزونی گفتم

من - دیگه خستم نوید...بریدم...نمیتونم

دیگه نتونستم اشگهام رو کنترل کنم و صورتم خیس شد

من - خیلی سخته مردی همسن بابات... بیاد ازت خواستگاری کنه

صدای متعجبش حرفم رو قطع کرد

نوید - چی... چی داری میگی...

من - پدر رزا از من....

دیگه نتونستم ادامه بدم و گریه شدت گرفت

نوید - غلط کرده ... گ... خورده اومده همچین حرفی میزنه

سرم رو بلند کردم و به چهره قرمز شدش نگاه کردم ... دستهایش رو تو دستم گرفتم... برخلاف دستهای سردم ، دستهای مردونش گرم بود .. حرفی که میخواستم بزنم گفتنش برام سخت بود اما من راهی جز این نداشتم

من - نوید

دستم رو کمی فشار داد و این یعنی بگو

من - من.... یعنی تو... نه... نه... یعنی ما.... اه

نوید - بگو رویا

با التماس به چشمهایش نگاه کردم ... میدونم اشتباهه... میدونم میشکنم اما چاره ای ندارم ... چشمهام رو میبندم تا بلکه حرفم رو راحت تر بگم

من - بیا ... بیا ازدواج کنیم

بعد گفتن حرفم نفس راحتی میکشتم اما حرکت تند نوید مجبورم میکنه چشمهام رو باز کنم و بهش نگاه کنم... با تمام شدن حرفم سریع دستم رو رها کرد و دوباره چند قدم فاصله گرفت صدای آروم و شرمگینش متعجبم میکنه
نوید - ازدواج و بودن کنارت آرزومه...

از حرفش خوشحال شدم ... اوادم دوباره نزدیکیش بشم که با حرفش نفسم بند اومد

نوید - اما نمیشه

پاهام شل شد ... دهنم ناباور باز و بسته میشد ... سرش رو بالا آورد و به چهره مبهوتم نگاه کرد... چشمهای سبزش کدر شده بود ... با تمام جون کردن سعی کردم حرف بزنم

من - دروغ بود

قلبم فشرده میشد... داشتم سخته میکردم... همش تو سرم تکرار میشد که فریب خوردی، بازیت داد، عروسک بودی براش... نفسم داشت بند می اومد... به لباسم چنگ زدم... نزدیکم شد و بازو هام رو گرفت صدای آشفتمم آرومم نکرد

نوید - چی داری میگی رویا... به خدا قسم یک کلمه تا الان دروغ نگفتم... رویا جان منم میخوام کنارت بودن رو دستهام رو بالا آوردم و به لباسش چنگ زدم... من دیگه شکسته بودم دیگه چه فرقی میکرد

من - بابام موافقه ازدو اجم با الکسه... نوید میگی من و میخوای پس چرا نشه

دستهایش رو از بازوم جدا کرد و روی صورتش گذاشت... صدای آروم بود

نوید - من زندگی شاهانه ای ندارم... جنوب شهر زندگی میکنم... من کارگری میکنم... رویا منطقی فکر کن

من - هیچی نمیخوام... من فقط عشقت رو میخوام نوید

صورتش رو ول کرد و دوباره دست به کمر شد

نوید - شعار نده رویا... الان میگی میتونی دو رور دیگه که خسته شدی چی

دیگه غروری برام نمونده بود... صدام کمی بلند شد

من - نمیشم... به خدا نمیشم...

با دستهام صورتش رو قاب گرفتم... خیره شدم تو چشمهایش... من میتونستم با نداری نوید بسازم حداقل از خونه بابام و زن الکس شدن خیلی بهتر بود

من - من دوست دارم نوید... من میتونم کنارت همه مشکلات رو تحمل کنم

دستهام رو از صورتش برداشت و تو دستهایش گرفت خیره تو چشمهام آروم گفت

نوید - سخته... خونه من بودن برات سخته

آروم مثل خودش لب زد

من - نیست... تو باش... تو تکیه گاهم باش... من تو خرابه هم کنارت زندگی میکنم

دستهام رو به لبهایش نزدیک کرد و ب*و*س*ه ای زد

نوید - بابات هیچ وقت با من موافقت نمیکنه

من - من فقط بودن کنار تو رو میخوام

نوید - ممکنه بابات اذیتت کنه

من - مهم نیست... تو باش

خنده ریزی کرد

نوید - تا پای جون هستم...

دست تو جیب شلوارش کرد و برگه ای در آورد و جلوم گرفت... سوالی نگاهش کردم با همون خنده گفت

نوید - از من به بابات بگو... اگه با اومدنم موافقت کرد به این شماره زنگ بزن

خنده نشست رو لبام... یعنی میشد به نوید برسم... ساعت 8 شب بود که به خونه رسیدم... وقتی وارد سالن

پذیرای شدم در نهایت حیرت همه جمع بودن حتی عمو که ازش خبری نبود... بد تر همشون به من خیره

بودن... صدای عصبی بابا هول انداخت به جونم

بابا - سلام رویا خانم...

با من و من سلام کردم ...

بابا - تشریف نمیارید بشینید

با ترس و لرز روی مبل تکی نشستم... نمیدونم چرا از این دور همی خوشم نیومده بود... خسته بودم تازه از پیش

نوید اومده بودم و احتیاج به یک دوش گرم داشتم

بابا - نمیخوام بیرسم کجا بودی چون فکر میکنم انقدر بزرگ شدی که به آبرو پدرتم فکر کنی

دستهام رو دامنم مشت شد... این لحن صحبت اصلا نشونه خوبی نبود ...

بابا - امروز من و الکس باهم صحبت کردیم... الکس خونش آمادس

وای بابا داره چی میگه... باید کاری کنم... اما چیکار کنم ...

بابا - انشالله تا 2 هفته دیگه مراسم برگزار میشه

سریع سرم رو بلند کردم و به بابا که روبه روم نشسته بود نگاه کردم... خدایا این مرد واقعا پدر منه... اگه پدر منه

پس چرا من براش مهم نیستم... صدای رزا من رو به خودم میاره

رزا - سکوت علامت رضاست

گنگ بهش نگاه میکنم... به روم لبخند بدجنسی میزنه

رزا - شیرینی بخوریم عروس خانم

با حرفش صدای خنده و خوشحالی همه بلند میشه اما دله من انگار میخواد بترکه...سریع از جام بلند شدم با حرکتی خنده ها قطع شد و همه به من خیرا شدن...مرگ یک بار شیون یکبار من - من نمیتونم

صدای بلند بابا دلشوره و ترسم رو بیشتر میکنه

بابا - چی گفتی

آب دهنم رو قورت میدم...باید آروم باشم

من - نمیخوام با...با الکس ازدواج کنم

بابا به سمتم خیز بر میداره که عمو مانعش میشه از ترس بابا پشت مبل سگر میگیرم

بابا - فقط یکبار دیگه بگو چی گفتی

من - بابا

بابا - خفه شو خیره سر

صدای الکس بابا رو ساکت میکنه

الکس - چرا نمیخواهی

به سمتش بر میگردم..کنار رزا ایستاده و به من خیره شده تو چهرش هیچی معلوم نیست..قدمی به سمتم بر میداره و به فاصله چند متری وایمیسته...

الکس - چی کم دارم که قانعت نمیکنه

سرم رو پایین انداختم و با شرم گفتم

من - شما سنتون خیلی زیاده

صدای پر تمسخر الکس جریحه دارم میکنه

الکس - هه...همین

سرم رو بلند میکنم و سعی میکنم تمام نفرتم رو ازش بریزم تو چشمهام

من - چی تو من هست که شما رو قانع به بریدن نمیکنه

شیطنت توی چشمهایش هالم رو بد میکنه...کمی نزدیکتر میشه و سرش رو به سمتم کج میکنه ...آروم طوری که کسی نشنوه زمزمه میکنه

الکس - یک نگاه تو آینه بنداز میفهمی

سرخ میشم نه از شرم بلکه از وقاحتش... دلم میخواست یک مشت جانانه مهمون صورتش کنم... مردک لبه گور...

بابا - حرف آخر امشب گفته شد... بهتره بریم شام

چی... نه خدا... کمکم کن... با صدای بلند و جسارت غیر قابل باور خودمم گفتم

من - باشه ازدواج میکنم

«زمان حال»

^ ساسان ^

سرم رو بلند میکنم... سیاهی شب از پنجره مشخصه... سرم رو به سمت ساعت دیواری اتاق بر میگردونم که ساعت 9 شب رو نشون میده... اوف درست 5 ساعته سرم تو دفتره... به سمت تخت رویا نگاه کردم که هنوز خواب بود... از صندلی بلند شدم و به سمت تخت خالی اتاق رفتم و دراز کشیدم... دلم خالی بود... با فهمیدن گذشته احساس میکردم حسم به رویا تغییر میکنه... اگه یک روز یکی میگفت روزی میرسه که رویا برات بشه هیچ حتما همون لحظه دندوناش رو تو دهنش خورد میکردم اما رسید اون روز... چرا خوابم نمیبرد تا فراموش کنم این روزهای بد رو... کلافه از بیخوابی بلند شدم و دوباره دفتر رو برداشتم

«گذشته»

هیچ کس حرف نمیزد انگار تو شوک حرفم بودن... باید ادامه میدادم

من - اما نه با الکس

صدای مبهوت بابا همه رو از شوک در آورد

بابا - پس با کی

باید تمام میکردم این نمایش رو... نفسی گرفتم

من - با... با نوید

صدای عصبانی بابا دست و پام رو شل کرد

بابا - کی هست... کیه که به خودش جرات داده همچین پیشنهادی بده

میخواستم جواب بابا رو بدم که صدای پرتمسخر و حرصی رزا شگفت زدم کرد

رزا - بزار من بگم منصور خان

به رزا نگاه کردم که خصمانه نگاهم میکرد حالت و رفتار رزا گیجم کرده بود... به سمتم اومد... مقابلم وایستاد و با چشمهای آبی مواجش خیره شد بهم

رزا- یک آدم بی کس و کار... یک آدم هیچی ندار

متعجب صدایش کردم... پوز خند زد و به سمت بابام برگشت

رزا- منصور خان دختر گلتون یک آدم بی بته رو به پدر من ترجیح داده عالیه نه

به بابا نگاه کردم که صورتش از خشم قرمز شده بود.... قلبم انقدر تند میزد که احساس میکردم صدایش تو کل

سالن پیچیده... بابا به سمتم خیز برداشت و یک سیلی جانانه بهمونم کرد... با فریاد حرف میزد

بابا- رزا چی میگه... تو این مدت سرت گرم بوده بس... میگم دیگه چرا اسمی از ساسان نیست نگو دله خانم طویله شده

با حرفاش داشت خوردم میکرد مگه من دخترش نیستم... با چشمهای اشگی نگاهش کردم و با بغض گفتم

من- من دخترتم... چطوری دلت میاد

بابا- هه... دختر... اره دخترمی اما من نمیخوام مثل اون زن بشی... باید درستت کنم

من- اما من و بکشیم حرفم همینه

به جونم افتاد... با لگد به تن ظریفم ضربه میزد اگه عمو نگرفته بودش حتما من رو میکشت... حتی الکس و رزا کاری نکردن و فقط کتک خوردنم رو تماشا کردن... عمو، بابا رو به سمت مبل برد و با زور نشوندش با لحن گزنده و تلخی گفت

عمو- حرص نخور منصور ارزش نداره... رفته لنگه خودش رو پیدا کرده

صدای پر تنفر بابا بی پناهییم رو بیشتر به رخم کشید

بابا- خوب شد به حرفت گوش کردم و اون پسر بیچاره رو راهی کردیم رفت

دیگه شک داشتم این آدمها خانوادم باشن... دلم میخواست جراتش رو داشتم و بلند میشدم و فرار میکردم از این خونه و آدمهایش... از رو زمین بلند شدم تمام بدنم درد میکرد...

الکس- وسایلت رو جمع کن رز

انقدر درد داشتم که حال پوز خند زدنم نداشتم... صدای التماس آلود بابا حالم رو بدتر کرد

بابا- الکس حلتش میکنیم

صدای داد الکس تو کل سالن پیچید

الکس - دختری که سر و گوشش بجنبه همون به درد الافها میخوره...سریع رز

مردک عقب افتاده ...انگار نه انگار تو فرنگ بزرگ شده...پوز خند میزنم ...صدای بلند بابا من رو از فکر در میاره

بابا- گم میشی اتاقت تا فردا تکلیفت رو روشن کنم

به این مرد به اصطلاح پدر نگاه میکنم ...دلم به حال خودم میسوزه...بدون گفتن حرفی بدن درد ناکم رو میکشم تا دوباره به اتاقم پناه ببرم...توان حموم رفتن ندارم...روح و جسمم امشب خورد شد اون هم توسط نزدیکترین آدم یعنی پدرم...تا صبح فقط کابوس میبینمساعت رو نگاه میکنم که نشون میده صبح شده ...نمیدونم امروز چی میخواد بشه ...از اتاق بیرون نرفتم دلم نمیخواد با کسی روبه رو بشم ...انگار کسی هم رغبت به دیدن من نداره ...دلم خیلی شکسته ...دوست داشتم الان زن عمو نرگس زنده بود .. شاید اگه بود من انقدر تنها و بدبخت نمیشدم..دلم میخواد زار بزنم ...هنوز لباسهای دیروز تنمه و من هیچ رغبت و علاقه ای به بلند شدن از روی تختم ندارم..صدای در اتاقم بلند میشهحتی قدرت گفتن کلمه ای رو ندارم..

زینت - سلام خانم...آقا گفتن بیاین پایین

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و زینت هم بدون گفتن حرف دیگه ای رفت به ساعت نگاه کردم که 10 صبح رو نشون میداد...از تخت پایین اومدم و لباس و دامنم رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم...از پله ها که پایین می اومدم عمو و بابا رو میدیدم که آروم باهم حرف میزنن ...نزدیکشون رفتم با دیدن من حرفشون رو قطع کردن ...جرات بلند کردن سرم رو نداشتم ..صدای جدی و خشن بابا دوباره باعث اضطرابم شد

بابا- میخوام راجب پسره بدونم...کی هست

گلولم خشک بود از دیروز ظهر تا الان حتی یک قطره آبم نخورده بودم ...اما الان موقع ضعف نبود باید محکم حرفم رو میزد

من - پسره...خوبیه

صدای پوز خند عمو باعث اخم بین ابرو هام شد...لحن بابا تمسخر آمیز شد

بابا- بله...حالا این پسر خوب اسمش چیه...شغلش چیه

یا خدا ، خودت کمکم کن

من - اسمش نوید...نوید امیدی

حرفم رو ادامه ندادم ..آخه میگفتم نوید چیکارست...سکوت طولانی شد

بابا- ادامش

من - کا... کار... گره

صدای خنده عمو بلند شد ... اشک به چشمهام اومد ... چقدر تحقیر کردن براشون عادی بود

بابا - آدرس

من - فقط... ازش شماره دارم

بابا - شمارش رو بده

سرم رو بلند کردم ... بابا از جاش بلند شد و به سمتم اومد یک دور ، دورم چرخید و پشت سرم ایستاد صدای خشنش دست و پام رو به لرزه انداخت

بابا - میری اتاقت تا شب ...

بدون اینکه به چهره بابا نگاه کنم به اتاقم برگشتم ... زینت اومد و شماره نوید رو گرفت ... دل تو دلم نبود اگه بابام بلای سرش می آورد .. خدایا همین یکدفعه کمک کن ... خدایا هیچکس رو جز تو ندارم ... تا شب تو اتاق فقط دعا میکردم ... صدای فریاد یک نفر تمام بدنم رو لرزوند ... صدا آشنا بود ... نفهمیدم چطور از اتاق خارج شدم و به پایین رفتم ... پاهام سست شد ... توان حرکت نداشتم ... باورم نمیشد پدرم انقدر سنگ دل باشه ... روبه روش رو زمین زانو زدم ... سرش رو که خونی بود بالا آورد و نگاهم کرد ... چشمهای سبزش غمگین بود ... صدای خشن و بلند بابا نفرت رو تو دلم زنده کرد

بابا - این بود انتخابت ... آره احمق ...

صدای قدمهایش رو میشنوم که بهم نزدیک میشه ... درد بدی رو تو سرم احساس میکنم ... موهام رو میکشه عقب که این باعث میشه سرم بالا بیاد

بابا - خوب نگاهش کن ..

چشمهای اشگیم میشینه تو چشمهای غمگین و قرمزش ... سرش رو دوباره می اندازه پایین ... بابا سرم رو محکم ول میکنه که باعث میشه به سمت جلو پرت بشم ...

بابا - یک پسر بی پدر و مادر به خودش جرات داده بشه خواستگار دختر احمق من

صدای محکم نوید باعث میشه بهش نگاه کنم

نوید - بهتره درست صحبت کنید

یورش بابا رو به سمت نوید میبینم با ترس خودم رو سمت نوید میکشم ... بابا وایمیسته و چند لحظه بهم نگاه میکنه ... یک خنده عصبی میکنه و با لحن تمسخر گونه میگه

بابا- وای دختر تو چی این رو دوست داری آخه

دیگه تحمل انقدر تحقیر شدن رو ندارم...نوید شاید هیچی نداره اما عوضش قلب بزرگی داره..از جام بلند میشم و جلو بابا می ایستم...اشگام رو پاک میکنم و با صدایکه میخوام نلرزه میگم

من- من نوید رو دوست دارم...

بابا- دوست داشتن آب و نون میشه برات

یک پوزخند میشینه رو لبم

من- اینجا که آب و نون فراهم بود که خوشبخت نبودم

صدای سیلی بابا تو کل سالن میپیچه..انقدر خوردم که درد این رو دیگه حس نمیکنم

صدای فریاد نوید قلبم رو روشن میکنه به اینکه رویا تو هم تکیه گاه پیدا کردی

نوید- دست بهش نزن

حضورش رو کنارم احساس میکنم...دستم رو تو دستش میگیره و من رو به سمت پشتش هدایت میکنه و جلو بابا وایمیسته صدای مردونه و محکمش باعث میشه لبخند بشینه رو لبم

نوید- اومدی تحقیرم کردی..کتکم زدی...کشون کشون آوردی اینجا...لال شدم و هیچی نگفتم..نه این که نتونم نه..فقط به احترام رویا و سنت هیچی نگفتم..اما اگه بخوای به رویا ضربه بزنی دیگه ساکت نمیمونم

صدای دست زدن عصبی بابا و لحن حرصش میترسونتم

بابا- افرین..پس زبون داری

به سمت نوید خیز بر میداره و جلوش می ایسته

بابا- تو اصلا به خودت نگاه کردی...فکر کردی من میزارم از طریق این دختر خیره سر صاحب ثروتم بشی

خدایا...این آدم به چی فکر میکنه

نوید- من دنبال ثروت شما نیستم...رویا خودش برام مهمه

بابا- که اینطور ...

بابا چند قدم به عقب میره و خیره میشه به هر دو ما...نمیدونم به چی فکر میکنه ..از چشمهای ریز شدش هیچی پیدا نیست ...

بابا- از اول از این دختر مثل مادرش خیری ندیدم... با کاری که دیشب جلو الکس کرد حیثیتم بکل جلوی همه رفت...

به سمتم قدم بر میداره ..از ترس به لباس نوید چنگ میزنم

بابا- از من که باشه الان همینجا میکشمت که از دست دختر نمک شناسی مثل تو خلاص بشم...

بازوم رو میگیره و میکشه ..از ترسم لباس نوید رو رها نمیکنم..دست نوید که دستم رو گرفته بود محکمتر میشه ...اما بابا بیشتر میکشه که باعث رها شدن دستم از دست نوید میشه ..کشون کشون به سمت در خروجی میره...میتروسم از قصد و نیتش ..با فریاد و التماس میگویم

من - میخوای چیکار کنی...من دخترتم

دستم رو محکمتر میکشه و در رو باز میکنه صدای فریاد نوید هم متوقفش نمیکنه

نوید- ولش کن

از در که خارج میشیم به سمت حیاط هولم میده که باعث میشه از 3 پله منتهی به حیاط پرت بشم پایین ... صدای فریاد بابا اشگم رو جاری میکنه

بابا- دیگه حق نداری پات رو بزاری تو این خونه...تو دیگه دختر من نیستی..برو ببینم حالا که مثل خودش بی کس و کار شدی قبولت میکنه

«زمان حال»

^سازان^

در اتاق باز شد ...سرم رو بلند کردم با دیدن دکتر لبخندی زدم و از جام بلند شدم ...دکتر سری به معنی سلام تکون داد و منم مثل خودش جواب دادم ... به سمت تخت رویا رفت و وضعیتش رو چک کرد

دکتر - از ظهر بیدار نشده

من - نه دکتر

دکتر - وضعیت کمی بهتر شده ..اگه وضعیتش تا 24 ساعت همینجور بمونه میتونه مرخص بشه

من - بله ممنون دکتر

دکتر سری تکون داد و از اتاق خارج شد..بالا سر رویا ایستاده بودم..چهرش تو خواب معصومیت خاصی داشت...دوست داشتم همین الان برگردم ...دیگه هیچ حسی نسبت به رویا تو وجودم احساس نمیکردم...نفسی

میگیرم و به ساعت نگاه میکنم که ساعت 1 نصفه شب رو نشون میده اما عجیب اینه که اصلا خوابم نمیاد... به دفتر تو دستم خیره میشم که صفحات کمی تا پایانش مونده... به سمت صندلی میرم و دوباره مشغول خوندن
«گذشته»

با حرف بابا زبونم بند اومد... درد پام یادم رفت... از اینکه بیرونم کرد ناراحت نبودم چون میدونستم تو این عمارت دیگه کسی نمیخواد که حضور داشته باشم... تمام ترسم از این بود که حالا چی میشه و کجا برم... اگه واقعا نوید قبولم نکنه... صدای فریاد بابا میپیچه تو حیاط

بابا- هری... حالا هم گمشو برو

نوید از پله ها پایین میاد و دستم رو میگیره با کمکش بلند مبشم پای چپم تیر میکشه... از درد دست نوید رو فشار میدم ... صدای آروم نوید میاد

نوید- پات درد میکنه

اشگم سرازیر میشه... اما خوب میدونم درد قلبم بیشتر از پامه...

بابا- من هیچ رضایتی به ازدواجتون نمیدم.. تو هم بهتره این خونه و آدمهایش رو فراموش کنی

بعد گفتن حرفش همراه عمو به داخل میره و در رو میکوبه... از شدت صدای بلند در چشمهام رو میبندم

نوید- میتونی راه بری

چشمهام رو باز میکنم و به چهره خونی نوید نگاه میکنم... با صدای درمونده میگویم

من- کجا برم نوید... من هیچ کسی رو ندارم

اخم میشینه رو صورتش

نوید- پس من اینجا شلغم

لبخند میشینه رو لبم ... منی که تا الان حامی نداشتم این محبتها دلگرمم میکرد... صدای شوخس میاد

نوید- حالا بهتره من و نخوری... چون کلی کار داریم

سوالی نگاهش میکنم با خنده میگویم

نوید- حالا بیا بریم تا بهت بگم

من- صورتت رو بشور

سری تکنون میده و به سمت حوض میره... بعد شستن صورتش ارعمارت خارج میشیم... از رفتنم ناراحت نیستم و عجیب اینکه با بیرون اومدن از اون خونه احساس سبکی و آزادی میکنم... دستم تو دست نوید و کنار هم آروم راه میریم... یکدفعه ترس میشینه تو دلم... باید ازش بپرسم تا آروم بشم

من - نوید

نوید - جانم بانو

صدای جانم گفتنش بهم قوت میده

من - حالا چی میشه

ازش صدای نیماه از سکوتش تعجب میکنم... صدای پوف کلافش میاد و بعد صدای آرومش

نوید - دیدی که بابات گفت رضایت نمیده... پس باید از طریق دادگاه برگه بگیریم... اما بابات حتی شناسنامه رو هم نداد

دلشوره میشینه تو دلم... راست میگه بابام حتی شناسنامه رو بهم نداد ...

نوید - اما یک فکرای دارم

من - چی

می ایسته و منم به تبعیت ازش وایمیستم... روبه روی همیم و خیره بهم... لبخندی میزنه و دو دستم رو میگیره...

نوید - با من ازدواج میکنی

لبخند میشینه رو لبم... بودن با نوید آرزوی منه... اما یادم میاد نداشتن هیچ مدرکی

من - اما نوید بابا شناسنامه رو نداد

سرش رو کلافه تکنون میده

نوید - ما نمیتونیم وقتی به هم نامحرمیم یکجا باشیم

بدنم میلرزه... تمام امید و پشتوانم نویده... ترس نگاهم رو میخونه و دستم رو کمی فشار میده

نوید - من همیشه کنارتم رویا... ما الان نمیتونیم رسمی ازدواج کنیم... پس بهتره یک مدت صیغه بشیم شاید بابات از خر شیطان اومد پایین و رضایت داد

من - میترسم... اگه هیچ وقت راضی نشد

نوید - بهم اطمینان داری

داشتم... به تنها کسی که میتونستم اعتماد کنم نوید بود... سرم رو به معنی آره تکون دادم... لبخندش عمیق شد و

به محله ای که همراه نوید اومده بودم نگاه میکردم... یک محله تو کوچه پس کوچه های بازار... دیدن این خونه های کهنه و داغون ترسم روزیاد میکرد اما حضور نوید مصمم میکرد برای ادامه دادن راه... به مسجد محل نزدیک شدیم

نوید - یک چند دقیقه اینجا بمون... من برم با حاجی حرف بزنم و پیام

من - فقط سریع برگرد

با گفتن باشه به داخل مسجد رفت... تو کوچه چند تا خانم با چادر گل گلی نشسته بودن و حرف میزدن... گاهی به من نگاه میکردن و پیچ پچاشون رو از سر میگرفتند... چند دقیقه از رفتن نوید گذشته بود که برگشت... یک چادر تو دستش بود که به سمتم گرفت

نوید - با حاجی حرف زدم... با کلی التماس قبول کرد صیغه رو بخونه... این چادر رو سرت کن تا بریم تو

چادر رو ازش گرفتم... بلد نبودم سرم کنم همش سر میخورد و می افتاد رو شونه هام...

نوید - درست خودت رو بیوشون... بازوهای لختت و پات معلوم نباشه

من - باشه

همراه هم داخل مسجد رفتیم... اولین بار بود که به مسجد میرفتم... حال و هوای مسجد دل آدم رو آروم میکرد... به مرد روحانی که به ما نزدیک میشد نگاه کردم... محاسنش سفید بود و خبر از سن بالاش میداد... راهنمایمون کرد برای نشستن... من و نوید کنار هم نشستیم و مرد روحانی روبه رومون... سرش پایین بود اصلا بهم نگاه نکرد

حاجی - نوید آقا بهم گفت که قصد ازدواج داشتین... اما انگار پدرتون مخالفت کردن دخترم... به نظر منم درست نیست دو تا نامحرم یکجا زندگی کنن... به امید خدا و توکل به چهارده معصوم خطبه عقد رو میخونم تا انشاالله بعد رسمیش کنین

نوید - حتما حاجی

لبخند میشینه رو صورت حاجی... خطبه خونده میشه و من با مهریه چهارده گل رز و دو هزار تومان به عقد نوید در میایم... حاجی به عنوان هدیه یک چادر بهم میده... از هدیش تعجب میکنم با لبخند و صدای آروم و مهربونش میگه

حاجی - دخترم اینجا خاله و خان باجی زیاده... سریع حرف در میارن... این چادر کمکت میکنه تا راحت تر کنار این مردم زندگی کنی

ازش تشکر میکنم و همراه نوید از مسجد خارج میشیم...نمیدونم چه آینده ای در انتظارمه اما هر چی که هست من ماده پذیرششم...بودن نوید و این که الان شوهرمه دلم رو روشن و آروم میکنه

نوید کلید میندازه و در رو باز میکنه...کنار می ایسته و با لبخند میگه

نوید- بفرمایید بانو...خوش اومدی به کلبه درویشی ما

میخندم و چادرم رو محکم میگیرم...داخل حیاط نقلیش که میشم خندم عمیقتر میشه...یک حیاط خیلی کوچیک که با یک حوض گرد کوچیک تزیین شده بود و گوشه حیاط چند تا گلدون زیبا بود

نوید- بریم تو

داخل خونه شدیم...وقتی وارد میشی یک حال 12 متری داشت که توش فقط یک فرش کهنه و چند تا پشته کهنه بود و یک بخاری که گوشه حال بود...بدون توجه به نوید جاهای دیگه رو هم دیدم...فقط یک اتاق خواب 6 متری داشت که توش یک کمد کهنه و یک آینه بود و چند تا تشک و پتو که نامنظم گوشه اتاق چیده شده بودن...حموم تو اتاق خواب بود اما دستشوی تو حیاط...حموم خیلی کوچیک بود با زور 2 متر میشد...آشپزخونه هم تو حیاط بود...یک آشپزخونه نقلی که با زور یک آدم توش جا میشد...اوضاع خونه خیلی خراب بود اگه بگم ناراحت نشدم دروغه اما بهتر از آوارگی بود...وسط حال ایستاده بودم و هنوز به خونه خیره بودم...چادرم از سرم سر خورده بود و رو شونه هام افتاده بود...دستهای گرم و مردونه نوید از پشت بدن ظریفم رو احاطه کرد...بدنم لرز خفیفی کرد...حرارت نفسهایش به میخورد و باعث میشد احساسات دخترنم بیدار بشه...صداش آروم و لرزون بود

نوید- باورم نمیشه انقدر راحت زنم شدی

سرم رو عقبتر میبرم و به شونش تکیه میدم...گونم رو نرم و آروم میبوسه...چشمهام از این لذت ب*و*س*ه بسته میشه

نوید- ممنونم که قبولم کردی...بهت قول نمیدم که همه چیز رو برات محیا کنم اما رویا بهت قول میدم که همه محبت و علاقم رو به پات بریزم...اگه با طلا نمیتونم زینتت بدم با عشق و دوست داشتنم لبریزت میکنم

حرفهای دلگرمم کرد برگشتم و به چشمهای سبز شوهرم نگاه کردم...احساس خاصی داشتم....

من- همیشه کنارم بمون نوید

نوید- هستم خانمم...هستم

لبخند میشینه رو لبم...سرش رو نزدیک میکنه و پیشونیم رو میبوسه...صورتتم رو با دستهایش قاب میگیره

نوید- قول میدم سعیم رو کنم تا بابات راضی بشه ... اما رویا میخوام تا اونموقع کامل برای من باشی...میدونم خواسته زیادیه اما من مردم و تو الان همسر خوشگل خودم...به خدا سخته

راست میگفت هر چند قانونی زن و شوهر نبودیم اما شرعا شوهرم بود..نوید بهم قول داد تا بابا را راضی کنه..منم دلم میخواست رابطه من و نوید کامل باشه ..من به نوید اعتماد داشتم پس دلیلی برای مخالفت من نبود

وقتی رضایتم رو اعلام کردم تو آغوشش گرفتم ...اون شب من و نوید فاصله ها رو از بین بردیم و یک رابطه کامل رو باهم تجربه کردیم...درسته مثل دخترهای دیگه عروس نشدم اما نوید با محبت و حرفهای عاشقانه و نابش سیرابم کرد ...اون شب با من مثل یک پرنسس رفتار کرد...با عشق وارد دنیای مرموز زنانه شدم ...

«زمان حال»

^سasan^

برگه های دفتر تو دستم مچاله شدن..خشمم انقدر زیاد بود که دلم میخواست الان سر یکی خالی کنم...شبهای که من به عشق بودن کنارش میسوختم خانم بغل مرد دیگه به اوج میرسیده...آخ رویا دلم میخواد الان خفت کنم...از جام بلند میشم احتیاج به هوای آزاد دارم ...به حیاط بیمارستان رفتم هوا کم داشت روشن میشد ..دیگه حتی دلم نمیخواست داخل برم و ببینمش..بد از دلم پاک شد...مجبور بودم به اتاق برگردم و دفتر رو بردارم با نارضایتی به اتاق برگشتم بدون توجه به تختش به سمت صندلی رفتم...دفتر رو زمین افتاده بود

رویا- اصلا نخوابیدی

صداش خشمم رو بیشتر میکرد...بدون گفتن حرفی به سمت در رفتم اما قبل خروج با صدای آروم و خشمگین گفتم

من- دارم میرم خونه ...میگم زینت بیاد

رویا- سasan

حتی صدا کردنش هم دلم رو نرم نمیکنه بدون توجه خارج میشم ..رویا و عشقش برای من تموم شده...به خونه میرم زینت هنوز خوابه ...به سمت اتاقش میرم و بیدارش میکنم ...بعد آماده کردن صبحانه به بیمارستان میره...خیلی گشنه بودم صبحانم رو کامل میخورم و به اتاقم میرم...بعد یک دوش به سمت تختم میرم تا کمی استراحت کنم...با فکر به گذشته به خواب میرم اما چه خوابی همش کابوسه ...اونم چه کابوسی ...رویا رو بغل مردی میبینم هم آغوشیشون دیوانم میکنه ...فریاد میزنم اما انگار صدام رو نمیشنون...با هراس از خواب میپریم ...وای خدا انگار دارم دیوانه میشم...نور خورشید که به اتاقم میتابه نشون میده هوا کامل روشن شده...دیگه هیچ علاقه ای به خوندن ادامه دفتر ندارم...دلم میخواد به هیچ چیز فکر نکنم ..اما واقعا نمیشه ... حس آدم ساده ای رو دارم که 15سال از عمرش رو به فنا داده...دلگیرم از همه اما بیشتر از رویا...

^رویا^

از پنجره اتاقم تو بیمارستان به بیرون نگاه میکنم... هنوز فکرم درگیر ساسان... نگاه خشمگینش یادم نمیره
...نمیدونم تا کجا داستان تلخ زندگیم رو خونده... من اشتباه کردم و این رو قبول دارم... دستی به شکمم میکشم
تا به دنیا اومدن کودکم خیلی نمونده... دیگه خوب میدونم من و بچه ام تنها میمونیم... زینت بعد نهار رو صندلی
خوابش رفته.... چشمهام رو میبندم و بر میگردم به روزهای که فکر میکردم خوشبختی بلاخره مسیر زندگی من و
پیدا کرده

«گذشته»

با حس تر شدن گونم چشمهام رو باز میکنم صدای خنده ریز نوید میاد... بر میگردم و بهش نگاه میکنم
...چشمهای سبز جادویش داره میدرخشه... بالا تنه برهنش دیشب رو یادم میاره... لبم رو زیر دندون میگیرم
چشم ازش میگیرم و پتو رو، روی سرم میکشم... صدای خندون و شیطونش خنده به لبم میاره
نوید- اخ... اخ خانمم خجالت میکشه

دستش میشینه رو پتو از سرم پایینتر میاره اما من هنوز روم همیشه نگاهش کنم... احساس میکنم نزدیک شدنش
رو... نفسهای گرمش موهام رو به بازی میگیره... تو صدای دیگه خنده نیست اما محبت فراوان
نوید- چرا نگاهم نمیکنی بانو... اذیت شدی... حالت خوبه

از توجه اش غرق خوشی میشم... منه محبت ندیده الان از حرفهای نوید خوشحال میشم
نوید- نگاهم کن... رویام

سرم رو به سمتش برمیگردونم... با خجالت نگاهش میکنم... تو چشمهات چلچراغ روشنه
نوید- سلام... صبح اول زندگیمون بخیر بانو

من- صبح بخیر

دستی به گونم میکشه

نوید- خوبی... درد داری

لب میگزوم و سرم رو به معنی نه تکون میدم... پیشو نیم رو میبوسه و بلند میشه حین پوشیدن لباسش میگو
نوید- دلم میخواست کنارت میموندم

ترس میشینه تو دلم... یعنی نوید میخواد کجا بره... سریع نیمخیز میشم و تو جام میشینم... پتو رو تا زیر گردنم
میکشم و نگه میدارم... با استرس میگو

من - کجا

بر میگرده و بهم نگاه میکنه با صدای آرومی میگه

نوید - حالا پاشو لباس بپوش ... تا بهت بگم

نوید که از اتاق خارج میشه سریع بلند میشم و همون بلیز و دامنم رو میپوشم...ازاتاق بیرون میرم ...نوید تو حال نیست به حیاط میرم کنار حوض آماده وایستاده...نزدیکش میشم تو دلم آشوبه ...تنهای اونم روز اول میترسم

من - کجا میخوای بری نوید

نزدیکم میشه و دستهایش رو روی پهلوهام میزاره و به چشمهام خیره میشه

نوید - رویام...خانمم...دوست داشتم بمونم پیشت...اما گلم باید برم سر کار ...دلم نمیخواد بیکار بشم ...چون الان یک خانم گل کنارمه

میخنده و منم سرم رو روی سینه پهن مردونش میزارم...تکیه گاه داشتن فوق العاده است ...دستی به موهام میکشه و من رو از خودش جدا میکنه با کمی نگرانی میگه

نوید - از خونه نرو بیرون...اینجا با جای که زندگی میکردی فرق داره..اینجا پر از لات و لوت ...بین رویا اگه کسی هم در زد و نکلن...دلم تا پیام میخواد هی شور بزنه

منم دل آشوبم اما باید مردم رو آروم کنم ...میخندم و با اطمینان میگم

من - برو نوید جان..خیالتم راحت

ب*و*س*ه ای رو گونم میزنه و میره...من میمونم و خونه ای که اساسی احتیاج به نظافت داره...کار خونه برای منی که تا حالا انجام ندادم خیلی سخته اما من میتونم...به آشپزخونه میرم و یک کمی نون و پنیر میخورم و شروع میکنم به کار...حال و اتاق خواب و حموم رو با بدبختی تموم میکنم انقدر در و دیوار رو سابیدم دستم پوست پوست شدبعد نظافت آشپزخونه و دستشوی و حیاط ، نفس راحتی میکشم..صدای شکم بهم میفهمونه که از صبح هیچی نخوردم....ساعت حال نشون میده تا ساعت 7 که نوید میرسه فقط دو ساعت مونده...برای شام کمی کتلت درست میکنم اونم با سوزوندن دست و کثیف شدن لباسم ...سریعه سمت حموم میرم و دوش میگیرم با حوله نوید خودم رو خشک میکنم اما لباس ندارم...تو کمد نوید یک تیشرت سفید پیدا میکنم و میپوشم که بلندیش تا زیر باسنمه...صدای باز شدن در حیاط میاد...هیجانم شدید میشه...به سمت حال میرم و همزمان صدای نگران نوید میاد

نوید - رویام...خانمم کجای...روووووو

سریع به سمتش میرم با دیدنم اول نفس راحتی میکشه اما بعد با دیدن لباس خنده میشینه رو لباس... با شیطننت میگه

نوید - سلام دختر کوچولوم

من - نوید

به سمتم میاد و به آغوشم میکشه... سرش رو کنار گوشم میبره و با صدای بمی میگه

نوید - دلم برات یک ذره شد... طعمت هنوز از دیشب باهامه

بی پروا حرف زدنش کمی معذبم میکنه... خودم رو ازش جدا میکنم و به سمت سفره دو نفره ای که رو زمین آماده کردم میرم

من - دست و روت رو بشور تا شام بخوریم

بعد شام نوید نداشت کاری کنم و به سمت اتاق خواب رفت... خیلی خسته بودم اما دلم نیومد دلسردش کنم و تا آخر همراهیش کردم... روزهای خوب و خوش من و نوید میگذشت... آخر هفته چادر گلگلیم رو سر میکردم و با نوید بیرون میرفتیم... از حاجی ارزونی محل کلی لباس خریدیم... زیبای لباسها مثل لباسهای سابقم نبود... اما بودن نوید انقدر خوب بود که برام مهم نبود 6 ماه از زندگی من و نوید بدون هیچ دغدغه و تلاشی گذشت... همه چی عالی بود... با پول کم زندگی میکردیم اما با عشقمون جای این کمبود رو پر میکردیم... از بابام خبری نداشتم و این من رو میترسوند اما نوید همیشه بهم دلگرمی میداد که یک روز بابام موافقت میکنه و ما میتونیم عشقمون رو ثبت کنیم... همه بدبختی و مصیبت زندگی فقیرانه من و نوید از یک روز صبح دلگیر شروع شد... نوید طبق برنامه هر روزش سرکار بود و من مشغول تمیز کردن حیاط.. صدای زنگ در بدنم رو به لرزه میندازه... تا حالا هیچکی زنگ خونم رو نزده... با ترس به سمت در میرم و با صدای آرومی میگم

من - کیه

اما صدای نمیاد... به سمت بند رخت میرم و چادرم رو برمیدارم و سرم میکنم... صدای پشت در باعث تعجبم میشه

رزا - منم رویا.. رزا

نمیدونم چرا رزا اینجاست یا آدرس اینجا رو از کجا آورده... دو دلم برای باز کردن در... اما تو دلم میگم رزا چه خطری میتونه برام داشته باشه اما غافل از اینم که آدم همیشه از کسی که انتظار نداره ضربه میخوره... در رو باز میکنم و به رزا نگاه میکنم با دیدنم تو چادر تعجب میکنه

رزا - خودتی رویا

سلام میدم و داخل دعوتش میکنم بدون هیچ تعارفی میاد تو... به سرتا سر حیا نگاهیکنه

من - اینجا رو از کجا پیدا کردی

با لبخند بهم نگاه میکنه

رزا - خونه نقلی دارین... نمیخواهی دعوت کنی

بر خلاف میل به داخل دعوتش میکنم... بعد تعارف کردن جای روبه روش میشینم منتظرم شروع کنه... خیلی کنجکاوم بدونم چرا اینجااست

استکان چای رو برداشت و با نگاه کردن حال جرعه جرعه میخورد... دلم میخواست بدونم رزا بعد این همه مدت چرا اینجااست

رزا - نوید نیست

تو دلم حس خوبی نداشتی

من - سر کاره

رزا - اصلا فکرش نمیکردم... چطور میتونی اینجا زندگی کنی

از حرفش ناراحت شدم هر چقدر زندگی ساده ای داشتم اما اینجا خونه من و نوید بود که هر روز شاهد عشق و علاقه ما به هم بود

من - من عاشق این زندگیم

صدای خندش بلند شد... صدای برخورد بلند استکان تو نعلبکی بدنم رو لرزوند... صدای حرصی رزا غیر قابل وصف بود

رزا - تو لایق عشق نیستی

از حرفش ناراحت شدم... اما منظورش رو از این حرفش نمیفهمیدم

من - بهتره درست حرف بزنی رزا

از جاش بلند میشه و به سمت قاب عکس نوید که روی تاقچه بود رفت و برداشت و خیره شد بهش

رزا - نمیدونم چرا رو هر کی دست میزارم... تو رو به من ترجیح میدن

برگشت سمت من... چشمهای آبیش گریون بود... لبخند تلخی زد

رزا- وقتی پاریس بودم و با ساسان آشنا شدم ..وقتی تمام لحظات تنهایم رو پر کرد...کم کم احساس عجیبی بهش پیدا کردم

خنده عصبی کرد و اشگهاش بیشتر سرازیر شد

رزا- هر روز بهش نزدیکتر میشدم..به خودم اومدم دیدم ساسان شده همه وجودم...رفتار راحت ساسان رو به حساب علاقه به خودم گذاشتم

اشگهاش رو پاک کرد و به سمتم اومد و روبه روم ایستاد ...تو چشمه‌هاش نفرت فریاد میزد ...ترسیده از نگاهش یک قدم عقب رفتم

رزا- یک روز با شوق آماده شدم و رفتم خونس..با دیدنم تعجب کرد...اما من عشق کورم کرده بود..بهش از علاقه ام گفتم ...از این که شده نفسم ...اما اون بدون دیدن حالم از عشق خودش گفت

دیگه فریاد میزد و حرف میزد

رزا- از دختری گفت که همه زندگیشه...از دختری گفت که به امید برگشته...اون من رو بخاطر تو پس زد...به عشق اینکه تو هم عاشقشی

حالم بد شد...باورم نمیشد که ساسان ، رزا رو پس زده باشه فقط بخاطر من

دیگه نمیتونستم سر پا وایستم...رو زمین زانو زدم...رزا نزدیکم شد ...

رزا- چی شد...وا دادی...هه

تمسخر صداش من رو از حال بدم دور نکرد...با صدای لرزونی گفتم

من- اون من رو فراموش کرده...اگه واقعا دوستم داشت برمیگشت ...الان از رفتنش سیزده سال و نه ماه گذشته ...اگه میخواست برگرده برمیگشت

رو به روم زانو زد و با صدای آهسته ای گفت

رزا- خوشحالم قبل برگشتش دستت برای همه رو شد ...من خیلی قصه خوردم...من خورد شدم فقط بخاطر تو

سرم رو بلند میکنم به چهره عصبیش نگاه میکنم ...نمیدونم چرا بغض میشینه تو گلوم...اعتراف میکنم رزا میترسم

رزا- نوید خیلی دوست داره نه...عاشقته مگه نه

من- چی میخوای بگی

بلند زد زیر خنده و از جاش بلند شد و دوباره به عکس نوید که تو دستش بود نگاه کرد و رو عکسش دست کشید... قلبم درد گرفته بود

رزا- میخوام ببینم این مرد چقدر دوست داره

من - رزا

رزا- میخوام ببینم اندازه ساسان عاشق هست که مثل اون چشمه‌هاش رو به زیبای من ببندد...

اشک تو چشمم نشست... باورم نمیشد رزا بخواد همچین کاری کنه... دختری که شده بود مثل خواهرم بخواد زندگیم رو آتیش بزنه... از جام بلند شدم و به سمتش رفتم به دستش چنگ زدم برگشت و با اشتیاق به چهره ملتسم نگاه کرد... خنده چهرش عمیق تر شد

من - من که حالا تو زندگی ساسان نیستم... برو رزا... تو رو خدا برو بزار منم زندگی کنم... من تازه چند ماهه طعم خوشبختی رو میچشم

دیگه گریه نداشت حرفم رو ادامه بدم... نمیدونم چرا با یک حرف رزا خودم رو باخته بودم... انگار منم هنوز به عشق نوید زیاد اطمینان نداشتم

رزا- ساسان برام تموم شد... نوید خیلی ازش خوشتیپ تره...

من و با حال خرابم گذاشت و رفت... اگه واقعا گفتش رو عملی میکرد... اگه نوید در مقابل زیبای رزا کم می آورد من باید چیکار میکردم... اونشب نوید سر موقع اومد... حالم انقدر خراب بود که اونم فهمید اما من مقابل همه سواله‌هاش سکوت کردم... تا چند روز نگران بودم.. حرکات نوید رفت و آمدش رو کنترل میکردم.. اما همه چیز مثل قبل بود... بعد گذشت 3 ماه کاملا تهدیدهای رزا رو فراموش کردم و به زندگی عادیم برگشتم... غافل از اینکه خیلی زود با واقعیت تلخ و گزنده زندگیم روبه رو میشم

«زمان حال»

^ ساسان ^

سرم رو بالا میارم و به عکس خودم و رویا نگاه میکنم... با خودم خیلی درگیر بودم که پیام ادامش رو بخونم یا نه... اما آخر سر کنجکاو به ادامش دفتر رو باز کردم شروع کردم به خوندن... اصلا فکرشم نمیکردم رزا عامل خراب شدن زندگی رویا باشه... اما ته دلم کمی خوشحال بودم... رزا واقعا دختر زیبای بود... اما من همه وجودم شده بود رویا... از جام بلند میشم و از پنجره اتاق به هوا خیره میشم... خورشید در حال غروب کرده... مثل عشق من که تو قلبم غروب کرده... زینت میگفت فردا رویا رو عمل میکنن... میگفت بچه ضربان قلبش اومده پایین و این خطرناکه... از بابام و عمو خبری نداشتم... فقط میدونستم میخوان همه اموال غیر منقولشون رو بفروشن و از ایران برن... بهشون حق میدادم این رژیم و مردم معترض رو که میدیدم بیشتر ایمان می آوردم که حکومت پهلوی خیلی

زود سقوط کنه... باید ادامه دفتر رو میخوندم و تا فردا که بچه به دنیا میاد تصمیم قاطع می‌گرفتم... بعد خوردن کمی نون و پنیر دوباره به سراغ دفتر رفتم

«گذشته»

درست 3 ماه از اون روز می‌گذشت و من تمام تهدیدهای رزا رو فراموش کردم... به ساعت نگاه میکنم که ساعت 7 غروب رو نشون میده... نوید باید تا الان می‌اومد... به خودم گفتم شاید کارش زیاده... اما ساعت 7 شد 10 شب... دلشوره گرفته بودم... نمیدونستم چیکار کنم... حتو حیاط نشسته بودم و گریه میکردم... آگه بلای سرش اومده باشه چیکار کنم... عصبی بلند شدم و شروع کردم قدم زدن تو حیاط... با صدای باز شدن در به سمتش برگشتم... چهره گرفته و ناراحت نوید بند دلم رو پاره کرد... هنوز متوجه من نشده بود

من - سلام

هول سرش رو بالا آورد... چشمهای سبزش سرخ شده بود... از چشمهای ناراحتی میبارید... به سمتش رفتم و دستهایش رو تو دستم گرفتم...

من - خوبی نوید

فقط سرش رو تکیه داد و بیتوجه به نگرانیهایم از کنارم گذشت... حتی وقتی صدایم کردم شام بخوریم بدون هیچ جوابی به اتاق خواب رفت و خوابید... اونشب اصلاً نتونستم بخوابم... به خودم گفتم شاید تو محل کارش با کسی بحثش شده... اما این حال خرابش خوب نشد... تا یک هفته ناراحت بود اما بعد اخلاقی عوض شد... زود میرفت و دیر می‌اومد مقابل تمام سوالهایم میگفت کارش زیاده... میگفت زندگی خرج داره و باید زیاد تلاش کنه... مننه ساده هم باور کردم

یکماه گذشت... من و نوید تو این یکماه حتی باهم یک کلمه حرف نزدیم... شبها انقدر دیر می‌اومد که من خواب بودم صبحها قبل بیدار شدن من میرفت... دیگه تحمل نداشتم این چه کاری بود که فقط برای خواب می‌اومد... خونه... تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم... اونشب تا ساعت 1 نصفه شب بیدار بودم که اومد... تو حال نشسته بودم و برق هم خاموش بود... برق رو روشن کرد اما هنوز من رو ندیده بود... لباسهای که تنش بود با لباسهای خودش فرق داشت... یک کت و شلوار کرم تنش بود... کت و شلوار مارکداری که پولش اندازه حقوق یکسال نوید بود... از جام بلند شدم... پشتش به من بود و داشت با چیزی تو دستش ور میکرد... پشتش وایستادم... بوی عطر همیشگیش رو نمیداد... بوی عطرش خاص بود و از بوی ملایمش مشخص بود که گروه... شک به دلم چنگ زد... نوید از کجا پول آورده بود که اینها رو خریده بود... آروم صدایم کردم

من - نوید

اما نوید از ترس پرید و زود به عقب برگشت با دیدن من رنگش پرید... سرم رو پایین اوردم و به دستهای خیره شدم... تو دستش یک ساعت مچی بود... بند چرمش نشون میداد که گروه... سرم رو بلند کردم و به چهرش خیره شدم... تند تند آب دهنش رو قورت میداد... انگار تازه حرفهای رزا یادم اومد

من - کجا بودی

با صدای لرزون و آرومی گفت

نوید - رویا... من سر ک....

نذاشتم ادامه بده... با صدای آرومی گفتم

من - این کت و شلوار... این ساعت... عطریکه زدی... از کجا اومده

نزدیکم شد و خواست دستم رو بگیره... سریع دستهام رو عقب بردم.. دلم نمیخواست گریه کنم اما قلبم داشت میسوخت... با صدای ملتمسی گفتم

من - تو چیکار کردی نوید

دیگه نتونستم ادامه بدم... صدای عصبیش به گوشم رسید

نوید - مگه چیکار کردم... نمیتونم برای خودم چیزی بخرم

سرم رو بلند کردم و با داد گفتم

من - من خرم نوید... نمیفهمم این وسایل چقدر گروه... پس بگو آقا چرا عوض شده... دیر می اومدی که تیپ جدیدت رو ببینم... آرررررره

دیگه نمیتونستم صدام رو کنترل کنم... سخت بود باور و دادن نوید اونم انقدر زود... به سمتم هجوم آورد و بازوم رو گرفت و از زمین بلندم کرد با صدای خشمگینی گفت

نوید - داد نزن.. نمیفهمی نصفه شبه

من - چطور تونستی نوید...

بازوم رو ول کرد و عصبی دستی به موهای بلندش کشید.. کتش رو از تنش کند و زمین پرت کرد... دوباره جلوم ایستاد و دست به کمر شد

نوید - مثل آدم حرف بزن ببینم دردت چیه

با فریاد گفتم

من - دردم... آره دردم....

کلافه دور خودم می‌گشتم و کلمه دردم رو تکرار می‌کردم

نوید - دیوونه شدی رویا... خودتم نمیدونی به چی شک کردی

دیگه بریدم ... کارم دست خودم نبود .. میترسیدم اون چیزی که تو ذهنم بود درست باشه ... جلوش ایستادم و فریاد زدم

من - اره دیوونم... دیوونم کردی... نمیدونستم آقا انقدر زود وا میدن... نمیدونستم با یک آدم ه*و*س باز و ه*ر*ز*ه ازدواج....

صدای سیلی که به صورتم خورد خفم کرد... نفس نفس میزد .. از موهام گرفت و کشید

نوید - به کی میگی ه*ر*ز*ه... من شوهرتم احمق

انقدر از عصبانیت داغ کرده بودم که بدون فکر هر حرفی رو به زبونم می‌اوردم

من - شوهر ... برو بابا کدوم شوهر .. اصلا تو ، توی این 3 هفته فهمیدی زنی داری...

نوید - پس درد خانم اینه

از حرفش آمپر چسبوندم با داد گفتم

من - درست حرف بزن آشغال

موهام رو بیشتر کشید و به سمت اتاق خواب رفت بخاطر اینکه موهام بیشتر کشیده نشه ناخواسته دنبالش رفتم.... وسط اتاق پرتم کرد و لباسش رو سریع از تنش کند... از تصور رابطه ای که الان میخواست باهام داشته باشه ترسیدم.. سریع بلند شدم و به سمت در دویدم.. اما قبل رسیدنم سریع در رو بست و قفل کرد... با ترس بهش نگاه می‌کردم

من - چی توذهنته... میخوای چیکار کنی

تک خنده عصبی کرد و شلوارش رو هم کند

نوید - معلوم نیست ... میخواوم شوهر بودن رو با هم دوره کنیم

من - فکر نمی‌کردم انقدر حیوون باشی

نوید - حالا کجاش رو دیدی

به سمت خیز برداشت... با تمام مقاومتم کار خودش رو کرد... باهام بد برخورد نکرد حتی حرفهای عاشقونه هم میزد اما قلب من شکسته بود.... هزار فکر تو سرم رژه میرفت

دلم نمیخواه برگردم و نگاهش کنم... نفسهای تندش آروم شده بود... از پشت بغلم کرد... یک شک که به دلم افتاده بود داشت زندگیم رو خراب میکرد... صدای آرومش اومد

نوید - ببخشید رویام... نمیخواستم بدون موافقت تو باشه.. اما حرفهای آتیشم زد

من - نوید

نوید - جانم خانمم

من - راستش رو بگو... دارم خل میشم

من رو به سمت خودش برگردوند ... تو چشمهای غم بود اما رو لبهای لبخند... پیشونیم رو بوسید و سرم رو روی شونش گذاشتم ...

نوید - من خیلی دوست دارم رویا... این رو بدون هر کاری کنم فقط بخاطر تو و عشقمونه... تو قلب منی خانمم.. حالا آروم و راحت بخواب گلم

و من ساده راحت به حرفهای اطمینان کردم و چشمهام رو به واقعیت بستم .. از اون رابطه به بعد نوید دوباره مثل قبل شده بود بعد یک هفته اعلام کرد که از طرف شرکت برای یک ماه باید به شهر دیگه که شعبه دوم کارخونه بود برن... از تنهای میترسیدم اما واقعا یک ماه خیلی زیاد بود... اما نوید دوباره با حرفهای عاشقونه و چرب زبونی راضیم کرد... موقع رفتنش فقط سفارش میکرد از خونه خارج نشم 50 تومان بهم داد تا تو این یک ماه به مشکل نخورم... از این همه پول تعجب کردم اما نوید گفت حق ماموریتشون رو زود دادن... گونم رو بوسید و رفت.. من موندم و تنهای... روزها از پی هم میگذشت و از نوید هیچ خبری نداشتم... این بیخبری داشت دیوونم میکرد... درست 3 هفته بعد رفتن نوید ضعف می کردم و سر گیجه می گرفتم... نمیتونستم چیزی بخورم... یک روز که برای خرید نون بیرون رفتم... زنهای همسایه دوباره دور هم جمع شده بودن.. سر خوردن چادر کلافم کرده بود.. هزار بار به خودم بدو بیراه گفتم که موهام رو نبستم... صدای زن همسایه متوقفم کرد

زن - مبارکه

با تعجب به سمتشون برگشتم که با لبخند نگاهم میکردن .. حالت گیج من رو که دیدن با هم خندیدن زنه دیگه گفت

زن دوم - انگار خبر نداره

همون زن اول که تبریک گفته بود و مسنتر از همشون بود بلند شد و اومد کنارم چهره مهربونش به آدم آرامش میداد

زن - یک دکتر برو دخترم ... انگار تو راهی داری

قلبم استپ کرد... نون از دستم افتاد... بدون گفتن حرفی به سمت خونه دویدم... سریع خودم رو تو حیاط انداختم و در رو بستم ..چادرم رو زمین افتاد.. پشت در سر خوردم رو زمین... بدون اینکه بخوام اشگهام سرازیر شدن.. با گریه میخندیدم.. واقعا حال عجیبی بود... نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت... خوشحال از اینکه دیگه تنها نیستم.. ناراحت از آینده نا مفهومم

تا شب تو حال دراز کشیدم و به شکمم دست میکشیدم.. مفهوم مادر رو نمیدونستم چون طمع مادر داشتن رو هیچ وقت نچشیدم... حس عجیبی بود... صبح که از خواب پا شدم درمونگاه محل رفتم و آزمایش دادم ...دکتر گفت که باردارم... باورم نمیشد که به زودی من و نوید ، پدر و مادر میشیم... بیصبرانه منتظر اومدن نوید بودم ... باید تو این هفته بر میگشت ... اما یکماه رفتن نوید وارد ماه دوم شد و من بیخبر همه جا تو خونه داشتم میمردم... هیچ آدرسی نداشتیم... نمیدونستم چیکار کنم ...شب تا صبح گریه میکردم و صبح ها به امید اومدن نوید جلوی در میشستم... همسایه ها با فضولی ازم سوال میپرسیدن اما من مثل آدمهای دیوونه فقط بهشون نگاه میکردم.. میترسیدم بلای سر نوید اومده باشه .. به کل از طفلی که تو وجودم بزرگ میشد غافل شده بودم ... یک ماه دیگه هم گذشت و حالا درست 3 ماه از رفتن نوید میگذشت ...دیگه باور کرده بودم بلای سرش اومده ... یک روز که نا امید تو حیاط نشسته بودم صدای زنگ در بلند شد به عشق اومدن نوید بدون پوشیدن چادر به سمت در رفتم و بازش کردم.. نفس نفس میزدم...

من - نو...

اما با دیدن مرد دیگه ای انگار آب یخ رو سرم ریختن بدون توجه به پوششم به در چنگ زدم تا نیفتم... مرد چهره زشتی داشت ... حدود 50 سال بهش میخورد... با یک لبخند گنده که دندونهای زرد و نا منظمش رو به نمایش گذاشته بود نگاهم میکرد

مرد - سلام خانم

جون جواب دادن نداشتم فقط سر تکون دادم...

مرد - من فردوسم... راستش این خونه رو به آق نوید اجاره داده بودم

اسم نوید داغ دلم رو تازه کرد

مرد - راستش نوید خان چند ماه پیش اجاره 4 ماه رو دادن و گفتن بعد این مدت تخلیه میکنن

سریع سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم ... چی داشت میگفت... مرد نگاهی بهم کرد و انگار حال خرابم رو فهمید

مرد - جا نداری بری

از لحن حرفش چندشم شد اومدم در رو ببندم که پاش رو لای در گذاشت ... ترس به دلم نشست

مرد - ببین اگه با منم راه بیای میزارم بمونی

من - خفه شو

مرد - چموشی اشغال نداره ... ببین خوشگله هر چی بگی قبول

ای خدا کجای که به دادم برسی

من - من شوهر دارم

آره شوهر داشتم... شوهری که آب شده بود.. مرد ابروهای تو هم رفت و پاش رو برداشت.. سریع در رو بستم.. صدای رو بلند کرد

مرد - فقط یکماه وقت داری بعد... هررررری

سرم داشت منفجر میشد... بریده بودم... بیخبری آزارم میداد.. اما نوید چرا باید تسویه کرده باشه... چرا خونه رو پس داده... چرا یک نامه نداده... سوالها داشت داغونم میکرد... بخاطر بچه ام دکتر رفتم هنوز پولی که نوید داده بود رو خرج نکرده بودم... دکتر بعد از معاینه آزمایش نوشت... وجود بچه ام کمی آرومم میکرد... دکتر وقتی جواب آزمایش رو دید لبخند زد و گفت که حاله آروم جونم خوبه... این حرف بعد 3 ماه و 2 هفته خنده به لبم آورد... دکتر گفت بچه 3 ماهشه... اما هر روز که میگذشت آشوب دلم بیشتر میشد... حالا فقط یک هفته وقت داشتم برای تخلیه خونه... کجا میرفتم... من طرد شده بودم... حداقل از نوید خبری میرسید که میفهمیدم زنده است یا مرده... با صدای زنگ در از جا پریدم... به سمت در رفتم... در رو که باز کردم... لبخندش حالم رو بهم زد... چند قدم عقب رفتم و وارد شد... نمیدونستم بعد این چند ماه دوباره چرا اینجاست... موهای طلایش رو فر کرده بود و چشمهای آبییش شاد بود... به حیاط کثیف نگاه کرد... انقدر بیحال بودم که توان کاری نداشتم...

رزا - سلام... هر سری خودم باید خودم رو دعوت کنم

از حضورش حس خوبی نداشتم... زبونم بند اومده بود

رزا - نوچ... نوچ... این چه وضعشه... چرا به خودت نرسیدی... شوهر جونت نیست

من - چی میخوای

خنده ای کرد و بهم نزدیک شد... با تمسخر گفت

رزا - دلم برات میسوزه... میدونی خیلی بدبختی

نمیدونستم چرا از گیسهایش نمیگیرم و بیرون پرتش نمیکنم... دست تو کیف دستیش کرد و پاکتی در آورد و گرفت سمتم... خنده از لباس پاک نمیشد... تردید داشتم برای گرفتن پاکت

رزا - بگیر... ماله تو... دفعه قبل یادم رفت بهت کادو بدم

با دستهای لرزون پاکت رو گرفتم ... انگار که تو پاکت حکم مرگم باشه... دست تو پاکت کردم و کاغذهایتوش رو در اوردم... با دیدنش قلبم شکست... زانو هام خم شد و رو زمین افتادم ... نفسم بند اومده بود... اشکم بدون اینکه بخوام جاری شد ... صدای منحوسش به گوشم رسید

رزا- دیدی... فقط 8 ماه طول کشید

دلم میخواست چشم میبستم و برای همیشه از این دنیا خلاص میشدم... دو دستم رو به سرم گرفتم و با تمام وجودم صدایم کردم... بلکه بشنوه صدام رو

من - خدایا

«زمان حال»

^ رویا ^

با فریاد از خواب میپریم... تموم تنم خیس... هنوز تو شوک کابوسم...

زینت - خانم خوبی

به زینت نگاه میکنم که نگران کنار تختم ایستاده... توان حرف زدن ندارم... تو جام دراز میکشم و به سیاهی شب که از پنجره مشخصه نگاه میکنم... این سیاهی عجب شبیه رنگ سرنوشت منه... دوباره اون روز شوم ... عکسی که رزا از روز ازدواجش نشونم داد... چه زیبا شده بود تو لباس سفید عروس ... تاج گل رو سرش عجب به موهای طلایش می اومد... اما دیدن داماد کنارش قلبم رو سوزوند... وجودم رو خاکستر کرد... تو اون کتو شلوار نوک مدادی با اون بلیز سفید و کراوات راه راه سفید و مشکی عجب برازنده بود... چشمهای سبزش برق میزد... موهای خرماي بلندش که هر شب با عشق با دستم لمسشون میکردم و کوتاه کرده بود اما از چهره زیبای مردونش هیچی کم نکرده بود... باز این اشکهای لعنتی ... باز این ضعف... چشمهام رو میبندم و دوباره اون روزهای سیاه میاد جلوی چشمهام

«گذشته»

رزا- چیه... حالت بده... قلبت آتیش گرفته... نوچ ... نوچ

صورت خیس از اشکم رو بلند میکنم و به چهره شوم و زیباش نگاه میکنم با عجز میگویم

من - چی گیرت اومد... از نابود کردن من چی عایدت شد... چرا زندگیم رو خراب کردی

حق هق گریه ام بلند میشه ... با عصبانیت به سمتم میاد و مثل من جلوم زانو میزنه ... صورت سفیدش قرمز شده... عکس نوید و خودش رو بالا میاره و جلوی چشمهام میگیره

رزا- برای این آدم گریه میکنی...آرررررره...احمق تو رو سریع به من فروخت...حتی بهش اصرار نکردم...این آدمی بود که به ساسان ترجیحش دادی...تو هم مثل همین نوید پستی...تو هم به ساسان پشت پازدی...پس حقت بود بچش این درد رو....

من - من حالا چیکار کنم....

به دامنش چنگ میزنم و با درد میگم

من - رزا بهم برش گردون...من زنشم

با زور دامنش رو از چنگم در میاره و سر پا می ایسته...موهایش رو مرتب میکنه و با آرامش میگه

رزا- تو زن صیغه ایشی...اما من قانونی...اما میدونی که این آدم برام ارزشی نداره ...پس میتونی به آدرسی که پشت عکس نوشتم فردا بیای و با خودش حرف بزنی

از رفتن رزا ساعتها میگذره اما من هنوز تو حیاط نشیتم و به عکس عروسیشون خیرم...واقعا من چقدر نگون بختم...چرا شادی و خوشحالیهای زندگی من انقدر زود گذره...چرا نوید با من اینکار رو کرد...من که دوستش داشتم...من که با زندگی فقیرانش کنار اومده بودم...من که بخاطرش از عمارت و راحتیهایش دست شسته بودم...آخ نویدچقدر پست بودی و منه ساده نفهمیدم...چقدر احمق بودم...جز خودم دلسوزی نداشتمدستی به شکمم کشیدم...خدایا حکمتت از بودن این بچه چی بود...ناخودآگاه از جام بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم..نون بیات رو برمیدارم و میخورم ...به حال میرم و بدون بالش و پتو روی فرش دراز میکشم...مثل آدمی میمونم که داره خواب مبینه اما هر کاری میکنه از این خواب بیدار نمیشه...ضعف بهم غلبه میکنه و چشمهام بسته میشه...صبح با صدای خروس همسایه بیدار میشم...کل بدنم خشک شده...هیچ چیز به ذهنم نیامد...اروم و آهسته به حیاط میرم و دوباره با دیدن اون عکس اتفاقاتی دیروز مثل یک فیلم از جلوی چشمهام رد میشهعکس رو برمیدارم و نگاه میکنم...آدرس نزدیک عمارت صباچیهاست...به لباسم نگاه میکنم که یک تیشرت آستین کوتاه سبز همراه دامن بلند و گشاد مشکی تنمهچادرم رو برمیدارم و سرم میکنم فقط چند قرون از پولها مونده...بدون برداشتن کلید خونه از در خارج میشم..انگار خودمم باور دارم که دیگه به این خونه برنمیگردم...تو کل مسیر فقط به آینده بچه ام فکر میکردم...بعد 2 ساعت با اتوبوس رسیدم...نمیدونستم باهاش روبه رو میشم یا نه ... به در اهنی و بزرگ سیاه رنگ خیره شدم...پوز خند میشینه رو لبام ...اینروزها هر جا رو نگاه میکنم همش این رنگه....در باز میشه و صورت خندونش معلوم میشه....قلبم ضربان میگیره...چادرم رو چنگ میزنم...لنگه دیگه در رو باز میکنه و سرش رو بلند میکنه با دیدن من یک قدم عقب میره..انگار شبخ دیده که رنگ صورتش میپره...اما من با چشمهای غمگینم خیرم به مردی که جدیداً کت و شلوار پوش شده...نگاهم کشیده میشه به بنزی که داخل خونه پارکه...رزا جلو سمت شاگرد نشسته و با پوز خند نگاهم میکنه...اسمم رو آروم صدا میکنه انگار هنوز بودنم رو باور نکرده

نوید- رویا

چشمهام رو میبندم و به حال خودم افسوس میخورم... من احمق تو خونه براش اشگ میریختم... اونوقت این آقا پی خوشگذرونی و عروسش بوده... چشمهام رو باز میکنم و مثل خودش آروم میگم

من - چطور تونستی... چیکارت کرده بودم... کجا کم گذاشته بودم

دستی تو موهای کوتاه شدش میکشه.. برمیگرده و به رزا خیره میشه... آخ که تو قلبم بد آتیشی روشن شده... به ستمم میاد و رو به روم می ایسته... سرش رو پایین می اندازه و با سویچ ماشین ور میره

نوید - قبول دارم کارم نامردی بود... قبول دارم بد کردم باهات

سرش رو بلند میکنه.. اشگ تو جنگل چشمه‌هاش جمع میشه...

نوید - خیلی با خودم درگیر شدم... اما رویا تو حیف بودی تو اون زندگی... لیاقت تو بودن تو اون آشغال‌دونی نبود

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم... یک سیلی جانانه با دستهای بیچون و نحیفم مهمونش کردم... چادر از سرم

لیز خورد و به زمین افتاد... دیگه برام مهم نبود... صدام رو بلند کردم

من - این رو زدم به جای تمام نامردی که در حقم کردی... این سیلی هم جواب کار ت نیست... به تو چه که چی لیاقت منه... من که از اون زندگی به قول خودت آشغال راضی بودم... نه آقا نوید در بازه بودن دلت رو پای دلسوزی نزار...

به چشمهای غمگینش خیره میشم... بد شکست من رو... انگشت تهدیدم رو جلوش میگیرم

من - به خدا واگذاری میکنم نوید... ازش میخوام همینجور که من رو شکستی بشکنی... دیگه نمیخوام چهره نحست رو ببینم... سعی کن هیچوقت جلوی راهم سبز نشی

بدون توجه بهش بر میگردم... انتظار نداشتم دنبالم بیاد اونم نامردیش رو تکمیل کرد و نیومد... حالا من رویا تو 25 سالگی با یک بچه تو شکم کجا میرفتم... چقدر سخته بیکسی... چقدر سخته فراموش شدن... انگار خدا وجودم رو فراموش کرده... میدونم دارم کفر میگم اما قلب درد کشیدم میسوزه... وقتی به خودم میام جلوی در عمارتم... دوباره برگشتم همینجا... با چه روی در بزنم... چی بگم... با اون بابای که من دارم حتما پرتم میکنه بیرون... جلوی در میشینم و چشمهام رو میبندم

زینت - رویا خانم... شما یید

چشمهام رو باز میکنم... زینت رو میبینم که با نگرانی نگاهم میکنه.. حال جواب دادن ندارم... نمیدونم ساعت چنده...

زینت - خانم پاشید بریم تو

از حرفش میفهمم که بابا نیست... حتما طبق معمول در حال خوشگذرونی... بدون مخالفت با کمک زینت میریم تو... کمکم میکنه برم تو اتاق خودم... روی تخت دراز میکشم... اتاق مثل قبله و هیچ تغییری نکرده...

زینت - خانم یک کمی غذا آوردم... پاشید بخورید... رنگ به رو ندارید

غدام میخورم... از دیشب هیچ چی نخورده بودم... بیچاره طفلی که درونم رشد میکرد... چقدر بدبخت بود که منه نگون بخت مادرش بودم

دستی تو موهای کوتاه شدش میکشه... برمیگرده و به رزا خیره میشه... آخ که تو قلبم بد آتیشی روشن شده... به سمتم میاد و رو به روم می ایسته... سرش رو پایین می اندازه و با سویچ ماشین ور میره

نوید - قبول دارم کارم نامردی بود... قبول دارم بد کردم باهات

سرش رو بلند میکنه... اشک تو جنگل چشمهای جمع میشه...

نوید - خیلی با خودم درگیر شدم... اما رویا تو حیف بودی تو اون زندگی... لیاقت تو بودن تو اون آشغالدونی نبود

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم... یک سیلی جانانه با دستهای بیجون و نحیفم مهمونش کردم... چادر از سرم لیز خورد و به زمین افتاد... دیگه برام مهم نبود... صدام رو بلند کردم

من - این رو زدم به جای تمام نا مردی که در حقم کردی... این سیلی هم جواب کار ت نیست... به تو چه که چی لیاقت منه... من که از اون زندگی به قول خودت آشغال راضی بودم... نه آقا نوید در بازه بودن دلت رو پای دلسوزی نزار...

به چشمهای غمگینش خیره میشم... بد شکست من رو... انگشت تهدیدم رو جلوش میگیرم

من - به خدا واگذار می کنم نوید... ازش میخوام همینجور که من رو شکستی بشکنی... دیگه نمیخوام چهره نحست رو ببینم... سعی کن هیچوقت جلوی راهم سبز نشی

بدون توجه بهش بر میگردم... انتظار نداشتم دنبالم بیاد اونم نامردیش رو تکمیل کرد و نیومد... حالا من رویا تو 25 سالگی با یک بچه تو شکم کجا میرفتم... چقدر سخته بیکسی... چقدر سخته فراموش شدن... انگار خدا وجودم رو فراموش کرده... میدونم دارم کفر میگم اما قلب درد کشیدم میسوزه... وقتی به خودم میام جلوی در عمارتم... دوباره برگشتم همینجا... با چه روی در بزنم... چی بگم... با اون بابای که من دارم حتما پرتم میکنه بیرون... جلوی در میشینم و چشمهام رو میبندم

زینت - رویا خانم... شما یید

چشمهام رو باز میکنم... زینت رو میبینم که با نگرانی نگاهم میکنه... حال جواب دادن ندارم... نمیدونم ساعت چنده

زینت - خانم پاشید بریم تو

از حرفش میفهمم که بابا نیست... حتما طبق معمول در حال خوشگذرونیه... بدون مخالفت با کمک زینت میریم
تو... کمکم میکنه برم تو اتاق خودم... روی تخت دراز میکشیم... اتاق مثل قبله و هیچ تغییری نکرده...

زینت - خانم یک کمی غذا اوردم... پاشید بخورید... رنگ به رو ندارید

غذام میخورم... از دیشب هیچ چی نخورده بودم... بیچاره طفلی که درونم رشد میکرد... چقدر بدبخت بود که منه
نگون بخت مادرش بودم

بعد خوردن غذا خواب به چشمهام میاد... عجیب اینکه بدون دیدن کابوسی بیدار میشم... اما صدای فریاد بابا لرز به
تنم میندازه... سریع از تخت پایین میام... اگه بیرونم کنه بدبخت تر میشم... در اتاقم با شدت باز میشه و با دیوار
برخورد میکنه... از ترس قدمی عقب میرم... چهره عصبی و سرخ بابا وحشتم رو بیشتر میکنه... با صدای عصبانی
میگه

بابا - اینجا چه غلطی میکنی... مگه نگفتم رفتی برای همیشه رفتی

صداش فریاد میشه

بابا - پس بگو اینجا، الان چه گ... ه... ی میخوری... اون شوهر یه لاقبات کجاست

سرم رو پایین می اندازم... چی جوابش رو بدم... الان که میخوام اشگ بریزم... چشمه اشگم خشک شده... صدای
فریاد بابا لرز دست و پام رو بیشتر میکنه

بابا - با تو ام کر شدی

با صدای آرومی میگم

من - نیست... برای... همیشه... رفت

صدای خنده عصبی بابا تو اتاق میپیچه

بابا - چی شد ازت پشیمون شد... دید ازت هیچی بهش نمی ماسه

خدایا این همه تحقیر شدن حق منه... این همه عذاب کشیدن و حرف شنیدن حقمه... سرم رو بلند
میکنم... بلاخره اشگم سرازیر میشه

من - غلط کردم بابا... ببخش

به سمتم میاد و بازو هام رو میگیره و تکون میده

بابا - ببخشم... یادته چطور بخاطر این پسر بی پدر و مادر عابروم رو بوردی... حالا هم اینجا جا نداری گمشو

از بازو هام کشید و از اتاق خارج کرد... گریه میکردم و التماسش میکردم اما انگار نمیشنید... از ته قلبم از خدا کمک خواستم... پایین پله ها بازوم رو کشیدم و به پاش افتادم.. با زجه و گریه التماسش کردم

من - غلط کردم... گ...ه خوردم... تو رو خدا ننذازم بیرون... کجا برم... به من رحم نمیکنی به بچه ام رحم کن

پاش رو از دستم میکشه و بیرون... تلو خوران به سمت مبل میره و روش میشینه ... سرش رو به دست میگیره و تکنون میده

بابا - وای وای... خدایا... چرا گند کاری این دختر تموم نمیشه

گریم شدت میگیره... صدای خسته بابا میاد

بابا - چند وقتته

لب میگزیم... ازش خجالت میکشم.. صدای محکم بابا زبونم رو باز میکنه

بابا - نشنیدی

من - دارم میرم 4 ماه

بابا - کجا رفته نامرد

با یاد آوری خیانتی که بهم کرد ... دوباره قلبم فشرده مبشه

من - ازدواج کرد

صدای فریاد بابا بلند میشه

بابا - پس اگه بهت نامحرم بود چطور...

دیگه ادامه نمیده... سریع میگم

من - صیغم کرد

بابا - خاک تو سرت... انقدر مونده بودی که صیغش شدی... بد بخت اون الکس که میخواست برات عروسی بگیره و با طبل و دوغول عروست کنه

از اینکه انقدر سریع به نوید اطمینان کردم پشیمونم... اما الکس هیچ وقت انتخاب من نبود و نیست

بابا - میری اتاقت... اما این رو بدون تا دنیا اومدن بچه اینجای ... بعدش بچه اتم بر میداری و از این خونه گم میشی

همینم غنیمت بود حداقل تا 5 ماه یک سقف بود و من آواره نمیشدم... شاید بعد این چند ماه خدا هم گوشه چشمی بهم مینداخت... اما این رو میدونم هیچ وقت نوید رو نمیبخشم.. مطمئنم روزی تقاص پس میده

«زمان حال»

^ ساسان ^

دفتر رو میبندم ... بلند میشم و به سمت پنجره میرم ... طلوع خورشید واقعا قشنگه ... هیچ وقت فکر نمیکردم رزا همچین کاری کنه ... من واقعا به رزا هیچ حسی نداشتم ... بخاطر سرگذشت رویا متاثر بودم ... اما خودش رو مقصر تمام بدبختیهایش میدونم ... من بهش قول داده بودم که بر میگردم و خودش بهتر میدونست که من به حرفهام عمل میکنم .. اگه طاقت می آورد و منتظر میموند هیچ وقت اینطور نمیشد ... خسته از فکر و بیخوابی به سمت تخت میرم و چشم میبندم

^ رویا ^

دکتر بالا سرمه و داره وضعیتم رو چک میکنه ... ساسان نیست یعنی نیومده ... میدونم که تا آخر خونده ... میدونم که دیگه جای تو قلبش ندارم ... دستی رو دستم میشینه سرم رو بلند میکنم و با چهره نگران زینت خیره میشم
زینت - انشالله برین اتاق عمل و به سلامتی برگردید

من - اگه برگشتم بچه ام روبزرگ کن زینت ... اونم مثل من تنهاست

اشک زینت جاری میشه و دستم رو فشار میده ... اشگم رو پاک میکنم و بهش التماس میکنم

من - بگو مراقبشی زینت

زینت - انشالله سلامت برمیگردی خانم

با بردن برانکارد دیگه فرصت حرف زدن ندادن ... دلم میخواست ساسان اینجا بود ... با یک اشتباه آینده خودم و ساسان و بچه ام رو عوض کردم ...

^ ساسان ^

از خواب بلند میشم ... به ساعت نگاه میکنم که نشون میده ساعت 1 ظهره ... سریع از جام بلند میشم ... قرار بود صبح رویا رو عمل کنن ... وای چطور خواب موندم ... اون الان تنهاست حداقل به حرمت دختر عمو و پسر عمو باید کنارش باشم ... سریع لباس میپوشم و به سمت بیمارستان میرم ... ماشین رو پارک کرده و نکرده به سمت بخش زایمان میرم ... از پرستار شماره اتاق رویا رو میپرسم ... به سمت اتاقش میرم و آرام باز میکنم ... زینت رو صندلی نشسته .. با دیدن من بلند میشه و آرام سلام میده .. با حرکت سر جواب سلامش رو میدم ... به سمت رویا میرم .. چشمهایش بستس

من - کی از اتاق عمل آوردنش

زینت - دو ساعتی میشه ...

من - هنوز بهوش نیومد

زینت - چرا آقا... بهوش اومد اما بخاطر مواد بیهوشی خوابش برد

من - بچه

صدای خنده ریز زینت میاد

زینت - آقا باورتون نمیشه... یک بچه تپل میل ...

من - چی هست

زینت - پسر آقا

تو دلم به نوید غبطه میخورم... این بچه میتونست بچه من و رویا باشه... حالا باید چیکار کنم... اگه عمو واقعا رویا رو بیرون کنه چی... خدایا سردرگمم... صدای در اتاق میاد برمیگردم و به پرستاری که بچه بغلشه نگاه میکنم به سمت میاد و یک موجود ریز و که لای پتو پیچیده به سمت میگیره... سوالی نگاهش میکنم... با خنده میگه

پرستار - نمیخواید کاکل پسرتون رو ببینید

با حرفش دلم میلرزه... اما اینکه پسر من نیست... برخلاف میللم دستم جلو میره و اون موجود کوچولو رو میگیره... خیره میشم به چهره سفید و بلورش... ته دلم قیلی ویلی میره... نمیدونم چرا این بچه انقدر به دلم نشسته... انگار که واقعا بچه خودمه... دوست دارم به خودم فشارش بدم و بوی ناب بهشتیش رو به ریه هام بفرستم

^رویا^

لبام از خشگی زیاد بهم چسبیده... صدای زینت باعث میشه چشمهام رو باز کنم ته دلم میتروسم بالای سر بچه ام اومده باشه

من - ب... بچه.. ام

خنده میشینه رو لب زینت

زینت - خدا رو شکر سالمه... الانم گشنشه خانم .. پاشید بهش شیر بدید

از شنیدن سلامتش واقعا خدا رو شکر میکنم ... با کمک زینت میشینم... زیر دلم خیلی درد میکنه... هنوز مواد بیهوشی تو تنمه و احساس سستی میکنم... سرم رو میچرخونم و تازه ساسان رو میبینم که بچه بغلشه و به من نگاه میکنه ... دلم نمیخواد تو چشمه‌هاش نگاه کنم... به سمت میاد و بچه رو میگیره طرفم... بیحرف میگیرمش به چهره سفید و سرخ کودکم نگاه میکنم ... صدای آروم ساسان میاد

ساسان - پسره

بعد صدای در یعنی که رفت... انقدر از سالم بودن پسر نازم خوشحالم که دلم نمیخواه به هیچی فکر کنم... وقتی سینم رو به دهن میگیره با ولع شروع به مکیدن میکنه... وای چه حس نابی داره مادر شدن... خنده از لبام پاک نمیشد... دلم گواهی خوب میداد... میدونستم پا قدم پاک پسر کوچولوم خوبه... پسر نازم رو از خودم جدا نمیکردم... پسر من تنها کس من بود... شب بیدار بودم... پسر قشنگم همش گشنه میشد و دهن کوچولوش سریع خسته میشد... اما عشق بهش شیر میدادم... نزدیکهای صبح که سینم رو ول کرد منم کمی خوابیدم... ساعت 11 دکتر اومد و برگه ترخیص رو امضا کرد... زینت پسر رو بغل کرد و منم با کمک دیوار همراهش رفتم... ماشین ساسان جلو در بود... ساسان در جلو رو برام باز کرد و من بدون مخالفت نشستم... پسر رو از زینت گرفتم و بغل خودم نگه داشتم... تا خونه نگاه زیر چشمی ساسان رو احساس میکردم... پسر تا خونه چشم باز نکرد... یک هفته از زایمانم میگذره... تو این چند روز هیچ اتفاقی نیوفتاد... نمیدونم بابا و عمو کجان... اما ساسان هر روز خونه بود... وقتی میخوابیدم به اتاق می اومد و به پسر نگاه میکرد... چند بار که چشم باز کردم دیدمش اما نذاشتم بفهمه... میترسم از روزی که بابام بیاد و من رو بندازه بیرون... هنوز برای بچه ام اسمی انتخاب نکردم... یک روز صبح که سرگرم عوض کردن جای پسر بودم ساسان به اتاقم اومد... کلافه بود

من - چیزی شده

سرش رو به معنی اره تکون داد

جلو اومد و بچه رو از رو تخت برداشت برگه ای رو تخت گذاشت و بدون حرفی رفت... سریع برگه رو برداشتم و باز کردم

سلام دخترم

وقتی این نامه رو ساسان به دستت میده من دیگه نیستم... من را بابت همه بدیهایم ببخش... پدر خوبی نبودم... اما میترسیدم... از اینکه روزی عاشق شوی و مثل من شکست بخوری میترسیدم... اما نمیدانستم که تقدیر هم برای دخترم مثل تقدیر من شوم رقم خورده... دخترم از اینکه باعث جدایی تو و ساسان شدم متاسفم... من مجبور به ترک شدم... اینجور که پیش میره رژیم سقوط میکنه... دخترم تو رو به ساسان سپردم... مجبور به فروش عمارت شدیم اما برای تو و ساسان خونه کوچیکی همون نزدیکی گرفتیم....

پدرت رو حلال کن... شاید هیچ وقت ندیدمت

اشگم رو پاک میکنم... باورم نمیشه رفته باشه... روی تخت میشینم... حالا سرنوشت من و بچه ام چی میشه... اگه ساسان قبولمون نکنه... با صدای باز شدن در اشگهام رو پاک میکنم.. از پایین رفتن تخت متوجه میشم که کنارم نشسته... بهش نگاه میکنم... پسر بغلش نیست

من - پسر

آروم جواب میده

ساسان - پایین پیش زینته..خوندی

سرم رو به معنی آره تگون میدم..دسته‌هاش رو تو هم گره میکنه و کمی جلو میاد

ساسان - خوب

من - خوب

ساسان - میخوای چیکار کنی

نفسی میگیرم و خیره میشم بهش

من - من کسی رو ندارم...اگه تو نخوای اسراری...

نزاقت حرفم رو تموم کنم..با صدای محکمی گفت

ساسان - گذشته‌ها عشقت تو تمام جونم بود..اما با کاری که تو کردی

قلبم ضربان میگیرهاگه ردم کنه...

ساسان - قبول کن سخته...وقتی میخوام پیام کنارت یادم میاد قبل از من آغوش لمس شده دیوونه میشم

از جاش بلند میشه و کلافه شروع میکنه به قدم زدن...از اینکه نمیتونه به زبون بیاره نخواستنم رو ناراحت میشم

به سمتش میرم و دست رو شونه اش میزارم ..بر میگردد و نگاهم میکنه..لبخند تلخی میزنم

من - بهت حق میدم...منم ازت توقعی ندارم...من و پسریم

بر میگردم و به سمت کمد میرم...بازوم از پشت کشیده میشه و به کمد میچسبونم...صدای عصبیش رو از کنار

گوشت میشنوم

ساسان - کی میخوای بزرگ شی..بست نیست این همه دردی که کشیدی...بست نیست این همه خار شدنت

سرس رو ، روبه روی صورتم میاره

ساسان - بهم وقت بده...وقت بده کنار پیام ...بهم فرصت بده پدر پسرت بشم...بهم فرصت بده شوهرت بشم....بهم

فرصت بده گذشته رو فراموش کنم

وای خدای من....باورم نمیشه...یعنی این ساسان که از من میخواد باهم ازدواج کنیم...دیگه مقاومت نمیکنم و

خودم رو به آغوشش میسپرم....اره بالاخره خدا هم به من خندید ..من و ساسان با برگه رضایت بابا با هم ازدواج

کردیم...بدون جشن و شادی...اما مهم نبود ...مهم پسریم بود که پدر دار میشد...مهم من بودم که ساسان مال من

میشد...نوید رو دوست داشتم درست اما نمیتونستم عشق و علاقه ام رو به ساسان انکار کنم...اسم پسریم رو

ساسان گذاشت...امید ...امید صباحی....پسریم امید زندگی من و ساسان شد...فراموش کردن گذشته تلخم برای

ساسان یک سال طول کشید... بابام و عموم پاریس رفته بودن.... زینت هم تو خونه کوچیک ما زندگی میکرد... تازه بعد از چند ماه از ازدواجمون فهمیدم که ساسان دندانپزشکه... از اینکه شوهرم دکتر بود خوشحال بودم... بعد یکسال من و ساسان مثل یک زوج واقعی زندگیمون رو شروع کردیم... پسر هر روز زیباتر و شیرین زبونتر میشد... تنها چیزی که عذابم میداد رنگ چشمهای پسر بود که با نوید مو نمیزد... سال 57... سخته بود... کلی شهید دادیم تا تونستیم رژیم پهلوی رو منحل کنیم... با ورود امام همه جا جشن بود... من و خانوادم هم جشن گرفته بودیم و اونجا بود که با اعلام حکومت جمهوری اسلامی منم حجاب برتر چادر رو انتخاب کردم... زندگیمون شیرین و زیبا سپری میشد... سال 59 جنگ شروع شد... من و ساسان با کمک مردم اینجا تو تهران تمام سعیمون رو برای فراهم کردن لوازمهای ضروری رزمنده ها میکردیم... یک سال بعد خدا به من و ساسان دختر نازی داد که اسمش رو الناز گذاشتم...

خیلی جاها به بنبست میرسیم و فکر میکنیم زندگی تموم شده اما همون موقعست که حضور خدا رو احساس میکنیم

پایان

1395/4/25

خوب اولین رمانم به پایان رسید از همه دوستانی که همراهیم کردن ممنونم... میدونم رمانم زیاد نقص داشت اما به بزرگواری خودتون و کم تجربه بودن من ببخشید... ممنون از دوستای که لطف کردن و تشکر کردن... این رمان جلد دوم داره که خیلی زود شروع میکنم به نوشتن

دوباره ممنون از همه

پاینده باشید

منبع تایپ :

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

